

# گام به گام؛ در پی یک نوستالژی (سفرنامه)



نویسنده: صدیقی لعلزاد

## صدای آرامبخش عندلیبان و آن مجلس صوفیانه و روحانی!

گاهی آدم ناخودگاه وابسته یک نوستالژی، یک خاطره تلخ و شیرین می‌شود که دل کندن از آن، بسیار دشوار است، آدم هیچ نمی‌تواند دل بکند، نمی‌تواند فراموش کند و حتا نمی‌تواند از یاد ببرد، گاهی این وابستگی برای آدم مستقیم اتفاق نمی‌افتد، بل به وسیله عزیزان که به آن‌ها نیز وابسته‌ای به بار می‌آید. گاهی پیش از آن که جای، کسی یا مسئله را دیده باشی، فقط از لا به لای حرف‌ها و سخن‌ها، در مورد شان شنیده‌ای، این شنیده‌گی خود به خود به یک نوستالژی تبدیل می‌شود و سخت به آن وابسته می‌شوی. نمی‌دانم؛ شاید آدمی از ازل با این حس، پیوند خورده و ناگسستگی شده باشد، و چنین حس، انسان را وادار کند تا با خاطرات خود و با یک نوستالژی زندگی کند.

راستی زمان درازی است که می‌خواهم به زادگاه‌ام، به زاد و بوم خودم، به نخستین مکان که به دنیا آمده‌ام بروم، اما در این روزهای نزدیک که از یک سو فصل رفتن به این محیط می‌باشد و از سوی دیگر یک «امنیت نسبی» به وجود آمده است، علاقه‌ام را نسبت به رفتن زادگاه فراوان‌تر می‌کند.

به روز چهارشنبه، تاریخ 18 جوزا 1401 خورشیدی، بعد از اشتراک در برنامه گرامی‌داشت، از «شهدایی عدالت و روشنایی» در هتل بام دنیا، پدرم تماس می‌گیرند که به یفتل می‌رویم. ساعت 6:00 عصر از فیض آباد حرکت کرده، رو به سوی یفتل پایان نهادیم، نماز عصر را در چمن پیرقلی و نماز شام را در منطقه به نام «بند ارچیک» خواندیم.

در مسیر راه ما در روستایی ارویشا، یک معدن طلا در سال‌های اخیر کشف شده که به شکل بی‌رویه از زمین‌های زراعتی استخراج طلا به وسیله تونل‌های بزرگ صورت می‌گیرد، شاید بیشتر از هزار تونل باشد، در کنار این که مثل دیگر بخش‌های بدخشان توزیع آن به شکل همه‌گانی و متوازن نیست، محیط زیست را نیز تخریب می‌کند.

بعد از طی کردن مکان‌های چون دشت قرغ (دشت شهدا)، چمن پیرقلی، حصاری، قلعه میر شاه عماد بیک ولی<sup>1</sup>، آس، لایابه، سرای بار، ارویشا، بند ارچیک یا خم ترکان و شیرچنگ، گذشته ساعت 8:10 شب، به دهکده «کولدره» شهرستان یفتل پایان، می‌رسیم.

تا رسیدیم، قوم‌ها و قوم‌بچه‌ها، ما را به استقبال گرفتند و خوان صمیمانه‌ای را به صورت تمام گسترانیده اند که حاوی کرابی گوشت، پلاو، ماست، دوغ و گیلاس تازه بود. بعد از صرف نان شب، آیتی روان‌بخش از کلام پاک، قرآن کریم نیز خوانده شد تا به روی همه گذشته‌گان اول و آخر دعا کرده باشیم. نماز خفتن نیز با جماعت ادعا شد. شب تا ناوقت‌ها، از هر کجا، از دهکده، بزرگان دهکده، خاطرات گذشته و این و آن، از هر چمنی سمنی، قصه کردیم و خندیدیم که صحبت‌های بسیار صمیمانه، پندآمیز و شوخیانه نیز صورت گرفت که به همه مان خوش گذشت.

خواب بسیار دیر به سراغم می‌آید، ناگهان خود را در مجلس بزرگی می‌آیم، فضا نورانی و منور است، چراغ‌های که به چراغ‌های روزگار ما کمتر شباهت دارد، ولی بسیار زیبا و قندیل مانند که در چهار سمت اتاق آویخته‌اند، اتاق‌های بزرگی با سقف بلند و روزنه‌ای به سقف آن که نور ماهتاب به دورن مانند یک نور معنوی پایان می‌شود و می‌توان مهتاب را از داخل اتاق بسیار زیبا و شفاف دیده که مانند یک چتر پر درخشش به بلندای آسمان آرمیده است، به روی صحن اتاق مردانی را می‌بینم با چهره‌های نورانی، جامه‌های ابریشم، دستارهای سبز و سفید که تنها عارفان آن را می‌پوشند، به صورت حلقه‌ای نشسته‌اند، نمی‌دانم چرا اما یک بار دقیق نگاه می‌کنم، حس می‌کنم همه را می‌شناسم، در صدر مجلس مرد روحانی را می‌بینم، با دستار سبز و لباس‌های سفید و جامه‌ای مایل به خاکستری، آهسته بی‌اراده زیر لب می‌گویم؛ میر صاحب است، میر صاحب سید جعفر ولی، به دیگران که نگاه می‌اندازم، متوجه می‌شوم که همه را می‌شناسم و هر کدام را از نظر می‌گذرانم، می‌بینم در کنار میر سید جعفر ولی، میر سید امام الدین است، می‌بینم میر شاه نیاز ولی<sup>2</sup> است، میر شاه عماد بیک ولی، میر شاه عماد غازی، سید زمرّد حامد، سید دولت یفتلی، سید بلال یفتلی، ایشان مخدوم، مولانا سید حسین، مولانا سید عبدالرحمان خرّقه، ملا سید عاقل و کسانی دیگر نیز دیده می‌شود و در کنار آن‌ها کاکایم را می‌بینم، کاکا سید سلیم خان را، مشتاق و خوشحال است، به دقت همه چیز را گوش می‌کند، به دلم می‌گویم یافته، جای خودش را یافته است، آن گونه که تصوف و عرفان را دوست می‌داشت، خودش را پیدا کرد و رسید به چیزی که می‌خواست. می‌بینم در اتاق دیگری هم‌گام با روزن، در آن کنار پرده، زنان در پشت پرده روزنه نشسته‌اند و به حرف‌های متصوفان گوش می‌کنند حس می‌کنم، شماری از این زنان را می‌شناسم....

در آغاز سر حلقه مجلس، سخنان حکیمانه، قصه‌های قرآنی و پندآمیز می‌کند، شماری شعرهای عرفانی می‌خوانند، سخنانی از طریقه‌ی «نقشبویه» می‌گویند، ذکر می‌گویند، حس می‌کنم؛ من هم ذکر می‌گویم، حس عجیب در من نقش می‌بندد، این حلقه تا ناوقت‌های شب ادامه پیدا می‌کند و این گونه با حرکت سحر خیزان، ناگهان از خواب بیدار می‌شوم و به نماز بامداد بلند می‌شوم<sup>3</sup>.

به خود می‌گویم عجیب خواب بود، عجیب خوابی... مثل این که بیشتر به حال می‌آییم، راستی چه خوابی بود، چه خواب خوب و قشنگی، خیلی خوب بود، خیلی قشنگ...

نماز را که می‌خوانم، هوا کم کم روشن می‌شود، بلبلی به زیبایی تمام می‌خواند، نخست می‌رویم، زیر درختان گیلاس، درختان پر شاخ و برگ را از نظر می‌گذارم، دانه‌های قرمز گیلاس را از نظر می‌گذرانم، باد ملایم برگ درختان را می‌رقصاند، موهای من را نیز می‌رقصاند، توپک‌های دستمال را نیز می‌رقصاند و همچنان در طنین باد ملایم به آواز پرندگان خوش صدا گوش می‌کنم، سپس مثل که چیز به یادم آمده باشد، شتاب زده حرکت می‌کنم، می‌رویم به توته زمین پدری که روزگار خانه‌ای ما بود، من در همین جا تولد شده بودم، در همین جا برای نخستین بار نفس کشیدم، نخستین بار گریه کردم و شاید نخستین بار خندیدم، حالا این زمین که روزگاری خانه بود، به باغ مبدل شده که درختان پر برگ و بال دارد و باد برگ‌های آن‌ها را می‌رقصاند، موهای و توپک‌های دستمال من را نیز می‌رقصاند، حس می‌کنم با این خاک پیوند کهن و دیرینه‌ای دارم، بیخی از روزگاران قدیم پیوند دارم، بیخی از ازل پیوند دارم، به پایان نگاه می‌کنم دو درخت کهن سال سیب نیز وجود دارد، رو به درختان کهن سال سیب می‌کنم، به خود می‌گویم درختان سیب چوکک، درختان کهن سال سیب چوکک، که در میان برگ‌ها سیب‌ها چون دانه‌های قندیل سبز آویزان است، به خود می‌گویم چه قندیلی، اما فکر می‌کنم قندیل سبز نمی‌باشد، قندیل سفید است، به خود می‌گویم هر چه است زیباست، بسیار زیباست.

چندی نمی‌گذرد که پدر، نیز به دنبالم می‌آید، مکان‌های را که نمی‌شناسم، برایم می‌شناساند، برخی از باغ‌های اطراف را نشان می‌دهد که اکثراً مالکان آن‌ها را می‌شناسم، می‌بینم پدرم مثل همیشه آرام نمی‌گیرد؛ برخی از درختان که در اثر آب و باد مسیر خود را کج کرده‌اند، در تلاش راست کردن شان می‌شود. باد ملایم می‌وزد و عندلبانی بی وقفه می‌خوانند و دوستی از آن سوی باغ‌ها صدا می‌زند؛ چای صبح آماده است.





### چشمه‌های جوشان و چمن‌های گل و گیاه!

صبح روز پنج‌شنبه که تقویم صفحه تلفونم؛ تاریخ 19 جوزا سال 1401 خورشیدی را نشان می‌دهد، چای صبح را با مردم پاک دل روستا با صمیمیت تمام، نوش جان می‌کنیم و رخ به سوی بیلاق‌ها نمودیم، در کنار آماده‌گی‌های دیگر برای مسیر راه، چند مرکب نیز به سواری آماده گردید که هر کدام به نوبت سوار باید شویم، اما من ترجیح دادم پیاده بروم، ولی گاه گاهی که خسته‌گی و پرتابی به سراغم می‌آید، از مرکب استفاده می‌کنم، ولی زق و بق مرکب، گاهی خسته‌ام می‌کند، با آن که راه کوتل نسبتن دشوارگذر است، پیاده می‌شوم. ولی به هر صورت خرسواری به یاد بچه‌گی‌ها، خالی از خیر و کیف نیست.

در سر راه ما، دره‌های سبز و شاداب می‌آید که در هر کدام آن چشمه‌یی آب سرازیر است و باد و شمال ملایم نیز موهای کاروان ما را نیز به نوازش می‌گیرید. در این چشمه‌های معدنی و زلال گویا که آب بالای سه برگه و سه برگه بالای آب روان است، در مسیر راه نخستین آب که نوش جان می‌کنیم، آب چشمه زلال و صاف به نام «زرننگ» است که بسیار سرد و به قولی نقره‌فام می‌باشد، در این‌جا پیاله و وسیله نیست که با آن آب را نوش جان کنیم، به آن خاطر تصمیم گرفتیم، خود را به شکم بندازیم و لب را چون لب معشوقه به لب آب بگذاریم و جرعه جرعه از آن نوش کنیم که کردیم. در هنگام نوشیدن آب حس کردم کودکی هستم جدا و دور و بیگانه با تمام بدبختی‌های عالم، لب به لب معشوقه، ببخشید، بسیار بخشید، لب به لب آب گذاشتم، چنان نوشیدم که حس کردم در رگ‌انم خون تازه و پاکی سرازیر شد، حس کردم تمام اندوه دنیا را از وجودم خالی کردم. راستش بعد تمام چشمه‌های که در مسیر راه بود، آن‌ها نیز سرد و زنگالی بود و چنین حسی را به آدم می‌داد. در داخل آب سنگچه‌های کوچکی چون مروارید، هر رنگ می‌درخشیدند و زیبایی خاصی را به نمایش می‌گذاشتند، با آن آب پاک صورتم را شستم، دیگران رفته بودند، هنوز مرد جوانی از روستیان‌مان، منتظرم بود.



در دم رویم، سه چوپان بچه که از دور صدای فلک شان به گوش طنین انداز بود، نمایان شد، همراه شان دست دادم، یکی از آن‌ها به دست خود نی (توله) داشت، از ایشان خواستم باز هم فلک بخوانند، هر کدام پاره‌های از دوبیتی را خواندند که به صورت سلسله یاد داشت کردم، رباعی اول را جوانی به نام «سید مصطفی» آغاز کرد:

مرغ آبی را ببین که بلند پرواز کرد

گرد کجکش گشتم ظالم ناز کرد

گرد کجکش گشتم، روز صد بار

دلش که به ما نبود، بلند پرواز کرد

دومی؛ «سید احمد» نام داشت و سه مصرح را خواند:

نو نهال ملک یفتل سر نهال کولدره

بوی جنت می‌زند هر آبشار کولدره

بلبلان چه چه زند در هر مزار کولدره...

سومی «سید یوسف» نام داشت که صدای شفاف و رسایی از خود بیرون می‌کرد و نی نواز نیز بود، هر چند دو رباعی آخری قالب را شکسته‌اند، اما در هر حالت زیبایی و اصالت گذشته را به صورت واضح می‌توان، در این بیت‌های بومی یافت.

به لنگر حضرت «وقاص» نام است

به بالا حضرت «داملا جان» است

چنار آن مولا، آن مولا

به تای سر پیران سایه‌بان است.





هر قدر که راه می‌رویم، مسیر راه ما دره است، دره‌های سبز و شاداب که در هر دره و باغچه‌یی از آن، چشمه صافی جاری است، زمین‌ها و ییلاق‌های مردم «کولدره» می‌باشد، به آن خاطر زیر لب زمزمه می‌کنم؛ کوه است و دشت است و سراسر چشمه و دره و هر دره «کولدره» است. که هر کدام از این دره‌ها بهترین بستر گل و گیاه‌های رنگا رنگ می‌باشد که هر کدام آن گل و گیاهی به خصوص خود را دارد و رنگا رنگی گل‌ها با رنگ‌های سرخ، آبی، بنفش، بادنجانی و سبز وصف‌ناپذیر است. به خود می‌گویم؛ این دره‌ها، با گشاده‌گی و فراخی آن زمین‌های مردم روستا بوده است که شاعر دانشمند و مشهور بدخشان، مولانا عبدالله مصرع راغی روزگاری چنین گفته بود:

«کولدره» باغ خوش و صحن مصفا دارد

به «سرون» آ، ببین تخت سلیمان یللی

در کنار آن که این دره‌ها، گیاه‌های شناخته شده و ناشناخته طبی و داروی مانند؛ بلک، جنبلک، تاران، آغون، زیره، آریچ، سه چک، پودینه، تاران، چکری، جیگار و غیره را در خود دارد، از هر دره و کنار دره، چشمه‌های سرد و صفای نیز جاری است که خود این آب‌ها پاک، خنک، زلال و شفابخش می‌باشد که از این چشمه‌ها می‌شود، یاد نمود: چشمه‌ی طی رز، چشمه دخترک، چشمه شور، چشمه ایلگه دشت، چشمه‌ی خواجه داد، چشمه حضرت ایشان، چشمه‌ی زرننگ، چشمه‌ی دره آبدار، چشمه رو به قبله، چشمه‌ی شیرها و غیره می‌باشد.

از گیاه‌های داروی که بگذریم، این چشمه‌ها، خود دل‌های درد دیده و لب‌های تشنه را پاک و مدوا می‌کند و تمام اندوه وجود آدمی را می‌شویند.

آسمان؛ آبی و بسیار پاکیزه است، تیکه ابری نقره‌ای، به بالای مرغزارهای سبز و گل‌های رنگا رنگ که از میان گیاه‌ها بلند شده‌اند، در روشنایی آفتاب، بیشتر نمایان شده و همه‌جا حکایت از یک هوای ملایم و پاک، آب سرد و یک احساس راحت جادویی کمتر تجربه شده را نشان می‌دهد.



در کنار این گل و گیاه، لاله‌های سرخ کوهی نیز سرکشیده‌اند که به شادابی محله افزوده است، در کنار آن گل‌های منج و دیگر گل‌ها و گل‌برگ‌ها وجود دارد، در این میان گل‌های صد برگ کوهی نیز از دیگران عقب نمانده‌اند و به شکل قطار و زیبا چادر انبوهی خود را به شانه انداخته‌اند که گل‌های سفید، نارنجی و زرد را در خود دارد و از خود بیرون زده است، در کنار زیبایی خود، بوی خوش آن، از دور دست‌ها انسان را به سوی خویش می‌کشاند و دره‌های زیبا و شاداب را عطرآگین می‌سازد.

در مسیر راه جای را برایم نشان می‌دهند که به نام (پوست نیزان) که به قول مردم محل در اصل «پوستین دوزان» بوده است، مردم می‌گویند؛ در این منطقه روزگاری لباس و پوستین آماده می‌کردند، دقیق نمی‌دانم، ولی این مناطق تمدن‌های یونانی، کوشانی، یفتلی و ساسانی را پشت سر گذاشته است. به همین گونه، در سر راه ما نام‌های را به محلات می‌دهند که اگر آن‌ها را تجزیه و تحلیل کنید، از دل تاریخ خبر می‌دهد.

می‌رسیم به محل سرسبز و زیبا که دارای درخت‌های میوه‌دار و غیر میوه‌دار است و یک باغچه بسیار قشنگ و سبز را در خود دارد، در این محل درختان کلان را بریده‌اند که دهکده‌های زیبایی رویایی را به یاد آدم می‌آورد، در این محل، چشمه‌یی است، به نام چشمه‌ای «رو به قبله» که آب صاف و زلال دارد و در بالای این باغ زیبا و جنگلی، قرار گرفته و درست مانند نامش رو به قبله است.

نمی‌دانم چرا، ولی این باغچه بسیار خوشم آمد، یک باغچه رویایی و فوق العاده بود، با درختان گیلان ویژه و خاص این منطقه، هر چند میوه گیلان کولدره، زردیو و سرگیلان نسبت به بسیاری جاهای بدخشان شیرین و با مزه است، ولی گیلان که در این منطقه بیلاق زمین بود، خیلی متفاوت است، چون در کنار لذیذ بودن، نسبت به گیلان‌های دیگر بزرگتر است و خالدار نیز می‌باشد.

همان گونه که گفته شد، روستایی کولدره، دهکده سرسبز و شاداب و دارای آب و هوای گوارا می‌باشد، شاید به آن خاطر باشد که میوه‌های آن بسیار شیرین و لذیذ است، علاوه از میوه گیلان که در این منطقه بسیار ویژه و استثنایی است، میوه‌های دیگری همانند: گیلان، گیلان خالدار، شکندی (گوساله کشک)، امروت، ناک، نشپاتی، آلوبالو، سیب، سیب سرتاق، سیب چوکک، سیب بخاری (سیب خالدار که از بخارا آورده شده است، ولی حالا از بین رفته است) و دیگر.... وجود دارد که هر کدام آن نسبت آب و هوای خوب و مناسب بسیار لذیذ و خوردنی می‌باشد.



## سنگ شاه و عروس!

هی میدان طی میدان، گاه سوار و گاهی پیاده می‌رسیم به جای که می‌گویند؛ مکان مشهور به نام «سنگ شاه و عروس» است، بسیار به شیفته‌گی به دیدار سنگ‌ها می‌رسیم، دو سنگ جالب در دو موقعیت نزدیک به هم قرار دارد که یکی آن را به نام «سنگ شاه - داماد» و دیگر آن را به نام «عروس» می‌شناسند که در چند متری یک دیگر قرار دارند، سنگ منسوب به «شاه» پیشتر از سنگ عروس است و سنگ منسوب به عروس عقب‌تر از شاه می‌باشد. هر دو سنگ به حالت طبیعی قرار دارند، ظاهراً سنگ که به شاه یا داماد آن را نسبت می‌دهند، به شکل ایستاده معلوم می‌شود و بسیار زیاد به مجسمه مرد شباهت ندارد.

اما سنگ که منسوب به «عروس» است، شباهت‌های با عروس‌های روستایی دارد که گویا به بالای سنگی نشسته است. دقیق نمی‌دانم، هنوز هم است یا نه، اما در گذشته، عروس‌ها را در دهکده‌ها با چادر یا لته‌های چند رنگ مانند چادر سبز، سفید، سرخ، نیلی و رنگ‌های دیگر آراسته می‌کردند و چادرها را مرحله‌ای با فاصله یک دیگر به سر می‌گذاشتند که بسیار زیبا معلوم می‌شد، من این گونه آراسته‌سازی عروسان را در زمان که کودک بودم دیده بودم، در واقع مجسمه طبیعی عروس یک چنین نمادی را از خود به نمایش می‌گذاشت.

ولی شوربختانه قاچاقبران کور، حتا به طبیعی بودن، این سنگ‌ها نیز توجه نکردند و زیر پاهای مجسمه طبیعی منسوب به «شاه» را کندن کاری کردند تا شاید چیزی از مال و گنج دنیا را پیدا کنند و این گونه شکم‌های گرسنه خود را سیر کنند.

اما این که سنگ شه و عروس چه فلسفه و وجه تسمیه‌ای دارند، مردم به این باور هستند؛ در زمان‌های دور، این شه و عروس روان بودند که از پیش روی شان لشکر کفار آمده است و به درگاه خداوند ج دعا کردند، به سنگ تبدیل شدند، شماری این قصه را به لشکریان «اسکندر مقدونی» نسبت می‌دهند، که نمی‌تواند درست باشد و این سنگ‌ها در واقع سنگ‌های طبیعی هستند، اما فراموش نشود که باورها و اندیشه‌های مردم است که فرهنگ‌ها را می‌سازند، پس این باورها و اندیشه‌های مردم و فرهنگ سرزمین‌ها را باید پاس داشت. در هنگام دیدن سنگ‌ها دوستی گفت؛ در گذشته‌ها، بارها در شب دیدم که در کنار این سنگ‌های شه و عروس، چراغ می‌سوخت، درست مانند گور شهید چراغ می‌سوخت. یک بار می‌گویم، نمی‌توانم باور کنم، اما یادم می‌آید که این چراغ سوختن به سر گور شهیدان را خود دیده‌ام، خود تجربه کرده‌ام، خودم دیده بودم که به سر آرامگاه شهید چراغ می‌سوخت و برای نخستین بار چنین اتفاقی را مادرم برایم نشان داد بود، در آغاز ترسیده بودم، ولی بعدها هنگام که شام می‌شد، دیگر منتظر بودم که آدینه شب‌ها بیاید و چراغ گور شهید روشن شود، مانند ستاره‌گان روشن شود و اطراف خود را روشنی کند.

نمی‌شود بسیاری از فلسفه‌های که مردم در طول تاریخ بافته‌اند باور کرد، ولی تا این‌جا که تجربه کردم، در عالم و راز هستی آن، باورها و فرهنگ‌ها مردم در خودشان رازهای اسرار آمیز دارند، مجبوری باوری کنید گاهی چیزها و مسایل را تجربه می‌کنی که با عقل جور نمی‌آید، ولی وجود دارد، تجربه می‌شود و گاهی هم بسیار شگفتی‌آور و شگفتی‌انگیز است.

مردم ما در کنار مثل‌ها (ضرب المثل‌ها)، شگون‌ها، باورهای فرهنگی ملموس و غیر ملموس دارند، گاهی برخی از این باورها با عقل کنار نمی‌آید، ولی گاهی می‌بینی راز و رمزی شگفتی‌آوری در آن‌ها وجود دارد.





### توریزم روستایی و گردشگاه‌های یفتل بدخشان!

کولدره یکی از روستاهای سرسبز و خوش هوای یفتل است که در زمینه انکشاف توریسم روستایی می‌تواند نقش سازنده‌ای داشته باشد، البته این روستا در کنار آب و هوای خوب، سرسبزی، باغداری و مالداری، مکان‌های طبیعی و تاریخی گردشگری را در خود دارد که در واقع این مسیر، یک مجموعه یا یک کلیسیون گردشگری را در خود پرورانیده است که می‌شود آن را چنین فهرست نمود:

- 1 - آرامگاه میر سید جعفر ولی و هفتت اولیا کرام (آبدهی تاریخی)
- 2 - قلعه حصارک (باستانی)
- 3 - دوکانک‌ها (باستانی)
- 4 - کاشغر تپه (باستانی - مربوط گزانک)
- 5 - دره شهر (باستانی - مربوط گزانک)
- 6 - سنگ شه و عروس (سنگ‌های طبیعی آمیخته با باورهای مردم)
- 7 - چهار راه و سنگ نمازگه (تاریخی - باستانی)
- 8 - دره‌های سبز پر گل و گیاه بیلاق‌ها (طبیعی)
- 9 - چشمه‌های شیرین و زلال آب (طبیعی)
- 10 - گورهای قول ناس (تاریخی، باستانی)
- 11 - مرغزار میر (طبیعی - مربوط بیلاق‌های یفتل پایان)
- 12 - حضرت سلطان (آرامگاه، آبدات تاریخی، میان یفتل و راغ‌ها)
- 13 - گور کافر (آرامگاه، آبدات تاریخی، میان کوه‌های یفتل و راغ)

البته این فهرست، در یک مسیر گرفته شده است، مکان‌های گردشگری و شماری روستاهای اطراف الی کوه‌های میان راغ و یفتل را در بر می‌گیرد، اما در کل یفتل پایان و بعد یفتل‌ها، مکان‌های تاریخی و طبیعی گردشگری فراوان دارند که در واقع موزه و گنجینه از تمدن؛ یفتلی، کوشانی و ساسانی است و هر کدام؛ از خود مسیرهای جداگانه دارند، برای دیدن آن‌ها باید هر کدام را در مسیر خود به صورت جداگانه فهرست کرد، اما آن گونه که در ذهنم می‌آید، در بخش‌های دیگری یفتل‌ها، هر چند آبدات تاریخی آن به صورت غیر قانونی و معیاری بارها کاوش شده‌اند و جز ویرانه‌یی از برخی از آن‌ها چیز باقی نمانده است، اما با آن هم مکان‌های گردشگری یفتل‌ها را این گونه می‌توان فهرست کرد:

- 1 - قلعه میرشاه عماد بیک ولی (تاریخی - باستانی، فعلاً مربوط لایابه فیض آباد)
- 2 - دره شاه بیکه (قلعه جنگی میرشاه عماد بیک ولی/ مربوط لایابه فیض آباد)
- 2 - آرامگاه میر سید عنایت الله عنایت (آبدات تاریخی، دهکده دره رزان)
- 3 - کوه غازیان (طبیعی - تاریخی، یفتل بالا)
- 4 - خم ساربانان (باستانی، یفتل بالا)
- 5 - آرامگاه شاه کلان (تاریخی، یفتل بالا)
- 6 - آرامگاه شاه خورد (تاریخی، یفتل بالا)
- 7 - خواجه برسنگ ولی (آبدات تاریخی، یفتل پایان)
- 8 خواجه لنگر (آبدات تاریخی، یفتل)
- 9 - آرامگاه میر سید جعفر ولی و هفت اولیا کرام (آبدات تاریخی، یفتل پایان)
- 10 - خواجه سومعه (آبدات تاریخی، یفتل بالا)
- 11 - حضرت سلطان (آبدات تاریخی، میان کوه‌های یفتل و راغ‌ها)
- 12 - قلعه توریاب (باستانی، یفتل پایان)
- 13 - آبشار سری ننگ (طبیعی، یفتل پایان)
- 14 - نالند شهر (باستانی، یفتل پایان)
- 15 - قلعه حصارک (باستانی، یفتل پایان)
- 16 - کاشغر تپه (باستانی، یفتل پایان)
- 17 - چنار سقاو (میراث‌های طبیعی، یفتل بالا)
- 18 - مغاره‌ای زیر زمینی (سری ننگ یفتل پایان)
- 19 - مغاره‌ای زیر زمینی (از لایابه الی خواجه عبدالمعروف کرخ، فیض آباد)
- 20 - مرغزار میر (طبیعی، یفتل پایان)
- 21 - میر شاه میر بزرگ (آبدات تاریخی - پنهاندره یفتل پایان)

فراموش نشود که یفتل در گذشته، یک ساحه بسیار کلان را در بر می‌گرفت و ممکن بخش از بدخشان امروز را در بر می‌گرفته است که نویسنده تاریخ «ختلان» و در برخی از یادداشت‌های سیاحان به آن اشاره شده است، ولی به مرور زمان به منطقه کوچک به نام (یفتل‌ها) تبدیل گردیده است که یک بخش آن شهرستان (یفتل پایان) است و بخش دیگر آن به نام (یفتل بالا) که فعلاً مربوط فیض آباد مرکز ولایت بدخشان می‌شود.

بعد از بیرون شدن از روستایی کولدره و گذشتن از کنار روستایی گزانک، از محله‌های چون؛ دره شهر، دو گینک، زرننگ، لیچک، جنگی، دره کجی‌ها و دره آبی‌ها، گذشته می‌رسیم به مکان‌های به نام شاش کلان و شیرها، در این‌جا محله‌ای است که یک «سنگ انبوه» را در خود دارد که به نام «سنگ رمه»



شهرت دارد و مثل رمه یا گله گوسفند معلوم می‌شود و سنگ‌های خورد و بزرگ فراوان است که بسیار جالب به نظر می‌رسد، چیزی شگفتی‌انگیزتر این که یک خاصیت عجیب را این سنگ‌ها در خودشان را دارند، چنانچه وقتی یکی آن را به روی دیگر آن می‌زنید، مانند سنگ از آن صدای بر نمی‌آید، بل به مانند یک آهن آزاد، از درون سنگ صدا می‌آید که خیلی جالب و شگفتی‌انگیز است. ولی در اصل سنگ‌های طبیعی است که به شکل خورد و بزرگ در محله‌ی «شاش کلان» سر به هم آورده‌اند که در مورد چگونگی آن بهتر است، تحقیق شود که چرا از این سنگ‌ها چنین صدای بیرون می‌شود، ممکن در خودشان مواد معدنی داشته باشند.



### تصویری از میر شاه عماد غازی!

همین که به شیرها می‌رسیم، دوغ تازه می‌خواهم. اما برایم چکه تازه آوردند، کمتر ترش و بیشتر شیرین و با مزه بود، ولی دلم می‌خواستم دوغ تازه کاملاً تازه بنوشم که یکی از جوانان همراه پاره نانی برایم آورد چکه با نان نوش جان کردم هر چند بسیار لذت‌بخش بود، ولی تشنه بودم می‌خواستم به جایی آب دوغ تازه تازه بیلاقی بنوشم، می‌خواستم یک کسی را پیدا کنم تا به داخل خیمه برود، نیافتم، ناچار نزدیک خیمه رفتم که جوانی از داخل بیرون شد. چینی تهی شده چکه را برایش دادم، رفت و دو باره برگشته برایم در همان چینی که گل‌های رویش به چینی‌های تاجیکی بخارایی همانندی داشت دوغ آورد، به روی سنگی بزرگی نشستم آن را نوشیدم، خیلی تازه بود، آن بچه گفت همین لحظه آن را آماده کرده‌اند، بسیار لذت‌بخش بود.



خیمه‌ی که از آن دوغ نوشیدیم از قوم‌های نزدیک بود که با خانواده‌اش در این‌جا زندگی می‌کرد، برای مان در پایان‌تر از خیمه، در زیر درختان بزرگ گیلان، فرشی انداختند با چند دوشک، همه به روی توشک‌ها نشستیم، برایمان چای شیرچای با کله‌های ورق‌ی آوردند، همه بسیار فعالانه خود را در شیر چای گرفتند و حد اقل چینی از شیر چای را با پاره‌ی از کله ورق‌ی نوش جان کردند که مجلس صمیمانه و لذت‌بخشی بود.

در نزدیک نشستگاه ما، در کنار درختان گیلان دو چشمه‌ای آب زلال بود که گاهی برای آب‌نوشی و موارد ضروری، از آن‌ها استفاده می‌کردیم، رفتم به چشمه بالاتر از جمع که یک چشمه نقره‌ای و شفاف بود و آب بسیار سرد داشت، دست روی خود را با آن آب زنگال شستم و از آن بلندی روی به هم کاروان‌های زیر درختان گیلان نشسته بودند دیدم و این بیت‌ها را ناخودآگاه به یاد آوردم:

سری چشمه رسیدم

قد و بالاشه دیدم

قد و بالاش چه باشه

چشمای سیاهش دیدم

بخش مالی سفر که قبلاً همه چیز را آمده کرده بودند، بزغاله‌ی را کشتند و در دیک انداختند، تا کرایه درست کنند، آشپزها دنبال کار خود شدند، ولی ما بعد از نوشیدن سطل از دوغ تازه روانه‌ای «مرغزار میر» شدیم.

تیاق که نوک آن با آهنی مزین شده بود و در راهی پر فراز و نشیب، می‌شد به آن کمی تکیه کرد، از یکی از دوستان به امانت گرفتم، کسانی که نیاز به مرکب داشتند، به مرکب‌های خود سوار شدند و طی کاروانی به راه افتادیم، راه ما با شمال تازه و هوایی لذت‌بخش و عشق سفر همراه بود که هی میدان و طی میدان به نقطه بلندای به نام «قول ناس»، در میان شیرهای بیلاق‌گاه «کولدره» و «مرغزار میر» رسیدیم.

چند لحظه‌ای در آن بلندی «قول ناس»، همه نشستیم، به اطرافمان نگاه کردیم، از آن‌جا به کوه «حضرت سلطان» و «گور کافر» نگاه کردیم، به بچه‌های که در زیر درختان گیلان نشسته بودند و کرایه می‌پختند، نگاه کردیم، به زمین‌های اجدادی و مردمی نگاه کردیم، به زمین‌های پدر کلان نگاه کردیم، به زیبایی‌های مرغزار میر، نگاه کردیم، یکی یکی همه را از نظر گذراندیم، همه چیز زیبا و قشنگ بود، شمال تازه که گویا عشقی در کلام خودش داشت و مانند شبنم سحرگاهی می‌بارید.

در بلندای «قول ناس»، شماری از گورها دیده می‌شد، از جای خود بلند شدم، در حدود بیشتر از پانزده گور را شماریدم، به هر سو خوابیده و پراکنده بودند، فکر می‌شد مثل گورهای که در همان‌جا کشته شده و در همان‌جا دفن شده‌اند. یکی از جوانان که از نظامیان حکومتی بود، گفت با شماری از قاجابران چند قبر را کاوش کردیم، آدم‌های با دست و سرهای بزرگ بودند.

این قبرها از خود فلسفه‌ای دارند که قصه آن مانند افسانه به صورت سینه به سینه تا این‌جا به ما رسیده است، شنیده‌ام مردان که در این گورها خوابیده‌اند در روزگاران بسیار دور توسط میر شاه عماد غازی، کشته شده‌اند. قصه این گونه شروع می‌شود؛ شبی در قوش‌خانه «باکشه» ارباب یکی از روستاهای هم‌جوار دهکده «کولدره»، مهمان از دولت خودمختار بدخشان می‌آید و این مهمان «نابره» نام دارد که از قلماق‌های چین و از پشتبان‌های حکومت آن روزگار بدخشان بوده است. «نابره» در هر شهر و شهرستان که مهمان می‌شد، اربابان و خان‌های آن دهکده مجبور بودند تا آن شب دختر زیبا روی را که

از حسن و صورت، آوازه‌اش به هر کجای کشیده بود، به حضور «نابره» می‌بردند، شماری به این باورند که «نابره» از مالیه‌گیرنده‌گان (داروغه) آن روزگار بوده است.

در این دهکده وقت آمد، باید یک‌چنین خواهش او نیز برآورده می‌شد، مهمان‌داران برایش، یکی از زیباترین دوشیزه‌گان را پیشنهاد کرده، از حسن و صورت‌اش توصیف‌ها کردند. این دوشیزه از دهکده بالا، یعنی از روستای کولدره به نام «بی بی سیده» بود.

وقت به خانواده «سیده» خبر از بردن وی می‌رسد، برادرش که جوان قامت بلند و تنومند بوده، مانع رفتن خواهر خود می‌شود، اما اعضای خانواده و بزرگان دهکده، این را، راه حل ندانسته، می‌گویند؛ به هر گونه که باشد، باید ما راه حل پیدا کنیم و اگر «سیده» نرود، بچه‌های خان و افراد حکومتی، همه‌ی دار و ندار ما و مردم روستا را به تاراج خواهند برد و همه را قتل عام خواهند کرد.

خانواده «سیده» با برادرش بلاخیره تصمیم به این می‌گیرند که «سیده» برود و چال و نیرنگ‌های، در برابر «نابره» استفاده کند؛ برایش راهنمایی می‌کنند.

«سیده» را به مهمان‌خانه «باکشه» می‌برند و برادرش «شاه عماد» از راه دیوار به مهمان‌خانه، خود را می‌رساند. «سیده» به اتاق «نابره» می‌رود که وی خوابیده است، وقت «بی بی سیده» را می‌بیند، از جا بر می‌خیزد و به صورت آن خیره می‌شود و به زیبایی خدا داد او تحسین‌ها می‌کند. «سیده» که زن هوشیار و دانا بوده، نصحت‌های خانواده و برادرش را در ذهن دارد، وقت می‌بیند که شمشیر «نابره» در پیش تخت است، از «نابره» به گونه‌ی می‌خواهد که شمشیر را از پیشش دور کند که می‌ترسد.





«نابره» شمشیر را دروتر می‌ماند، اما «سیده» از «نابره» می‌خواهد که شمشیر در دهن دروازه بماند تا از آن‌ها دور باشد و «نابره» هم چنین کاری را می‌کند. «سیده» از «نابره» می‌خواهد که بالای تخت بخوابد تا پشت او را مساج کند و «نابره» هم چنین می‌کند که در همین هنگام برادر «سیده» وارد اتاق می‌شود و شمشیر «نابره» را که در دهن دروازه قرار دارد، می‌گیرد و او را با آن شمشیر مردار می‌کند و هر دو از خانه «باکشه» فرار می‌کنند.

میر شاه عماد که اعضا خانواده و نزدیکان خود را شب‌ها شب، به جایی دوری فرستاده بود، با خواهر و تنی چند از جوانان نزدیک خود، از دنبال اعضای خانواده روانه‌ای درواز می‌شوند. در نیمه راه نمی‌رسند که از این ماجرا بچه‌های باکشه خبر می‌شوند و این هفت بچه و شماری از افراد حکومتی با شاه عماد، در گیر می‌شوند که جنگ سختی میان شان در همین منطقه «قول ناس» به وقوع می‌پیوندد که در این هنگام میر شاه عماد، این هفت پسر «باکشه» را با شماری از سربازان حکومتی از بین برده و مردار می‌کند و به سوی منطقه «درواز» می‌شتابند که بعد از روزهای درازی در گوشه‌ای از شهرستان «درواز» در کنار ساحل آمو دریا می‌رسند و آن‌جا مسکن گزین می‌شوند و آن محله را به خاطری شیرینی سرزمین خود «کولدره» نام می‌کنند که اکنون آن دهکده، به همین نام، در شهرستان خواهان درواز بدخشان موجود است و یکی از روستاهای کلان این منطقه به شمار می‌رود.<sup>4</sup>



\*\*\*



نا خودآگاه خیال عجیبی، مرا به سوی خود می‌کشاند، تصویر مردی در ذهنم حک می‌شود که در حال جنگیدن است، می‌جنگید، بسیار می‌جنگید، ماهرانه می‌جنگید، مثل یک قهرمان می‌جنگید، جنگی‌های او خوش‌آیند است، همه مفسدها را به زمین می‌زند و شمشیر نقره‌یی نیز در دست دارد، موهای دراز و زیبا دارد و با ریش انبوه که درست مرتب و نمیه کوتاه شده‌اند، زیبایی‌اش را می‌شود از میان ریش انبوه و موی‌های افتاده به‌شانه دید که جوان و بلند قد است، چشمانش می‌درخشند، لباس‌های نظامی عصر خودش را با بالا پوش خاکستری رنگ با پیزار سفید نخی به تن کرده است، ولی کلاهی به سر ندارد، در هنگام جنگ موهایش به هر سو پریشان می‌شوند. قامت بلند خیلی رسا دارد. در آن طرف نیز دختر زیباروی، بسیار زیرکانه فرصت را دیده؛ به برادرش کمک می‌کند، می‌بینم کسانی دیگری نیز هستند، خیره معلوم می‌شوند، به دیگرها زیاد توجه نمی‌کنم، جنگ که تمام می‌شود، دو چهره بسیار زیبا و رسا می‌ایستند، به سویم سلامی دهند و لب‌خند ملح به لب‌دارند، با یک توازین محترمانه، حس می‌کنم، خیلی پیش مرا دیده بودند، حین در جریان جنگ دیده بودند، از لب‌خند خوش‌آیند شان چنان می‌آمد که گویا هیچ نشده بود. یک بار دیدم به اسب سوارند، هیچ نداستم چگونه در اسب بالا شدند، چند قدمی پیش رفته و میرشاه عماد غازی به طرفم نگاهی انداخت، خواهرش نیز نگاهی انداخت، چشمان شان می‌درخشیدند، در میان لب‌خندهای معنا دارش گفت: بنویس، همه را بنویس، هر چند لب‌خند می‌زد، اما جدی بود. بنویس همه را بنویس. نمی‌دانستم چه بگویم مات و مبهوت شده بودم، می‌خواستم چیزی بپرسم، یک بار دیدم به اسب خود هو گفت و رفت. می‌دیدم به سان بادی در حرکت بودند و یک باره در میان ابرهای بلند کوه ناپدید شدند.

به دلم گفتم حتماً این زن بی بی سیده بود، همان است که مادر کلانم قصه کرده بود، دقیقاً همان است، خودش است، بیخی خودش است، همان است که مادر کلانم گفته بود، زیبا و نورانی با چشمان کلان، قامت بلند و موهای افتاده به‌شانه که صورت‌اش چون برادرش به ماه شب چهارده می‌ماند. ناگهان در میان شوخی‌ها و خنده‌های اهل کاروان، دوستی از دستم گرفته می‌گوید؛ برویم، یک بار به حال می‌آیم، می‌بینم همه حرکت کرده‌اند، به راه روان می‌شوم و ناخودآگاه این پاره‌های شعر را زیر لب زمزمه می‌کنم:

«به جستجوی مزارت پیاده خواهم رفت  
به روی خاک سیه  
ریگ‌های داغ و درشت  
به هر طرف که در آن‌جاست سنگ‌ها خاموش  
و سروها که به یاد تو قد کشیده بلند  
به پای بوس مزارت ستاده خواهم رفت»<sup>5</sup>



### مرغزار میر، در سایه حضرت سلطان!

هی میدان و طی میدان، سپس روان شدیم، کاروان ما در میان راه باریک که دو طرف آن دشت‌های پر از گل و گیاه دیده می‌شد، روان بود، هر کسی با افراد کنار خودش قصه می‌کرد، در کنار من؛ پدرم و کاکا صاحب داد صادقی بود که هر دو در مورد همه چیز، برایم معلومات می‌دادند، این‌جا دیگر دشت‌ها و پشته‌های وسیعی است؛ به نام «مرغزار میر»، این که چرا این‌جا «مرغزار میر» می‌گویند معلوم است که در گذشته حتماً تفریح‌گاه و شکارگاه «میری» بوده است، اما این که این «میر» کی بوده است معلوم نیست، چون بدخشان و به خصوص حوزه‌های آن مانند؛ یفتل‌ها، راغ‌ها و دروازاها صاحب میرها و شاهان محلی بوده‌اند.

هی میدان و طی میدان، با تیاق بزرگی در میان مرغزارهای فراخ، زیبا و گل انبوه به چشمه‌ای رسیدیم که به چشمه «دختر» مشهور بود، تا رسدم دست‌هایم را شستم و با مشت‌های خود آب نوشیدم، بسیار سرد و زنگالی بود، آب چشمه زلال و روشن بود و از روی سنگی نه بسیار بلند مانند یک آبشار کوچک به زمین می‌ریخت، این سنگ آب چشمه را تنک و تقسیم می‌کرد و سبب شده بود که آب مثل دانه‌های مروارید، به زمین جاری شود به آن خاطر بسیار زیبا معلوم می‌شد.





این‌که چرا این چشمه را «چشمه دختر» می‌گویند؛ یکی از میان مجلس گفت؛ شنیده‌ام در روزگاران دور دختر زیبایی‌روی، به خواستگاران خود شرط گذاشته است که هر کسی از آب این چشمه که بسیار سرد و یخبندان بوده و آب بنوشد با او عروسی می‌کنم. شماری نیز به این باورند، از این که آب آن شفاف، گوارا و پاک است، آن را تشبیه به دختر می‌کنند و از آن خاطر، این چشمه را به نام چشمه‌ای «دختر» یاد می‌کنند.

از این‌که بگذریم، همه کسانی که با ما در این کاروان بودند، وقتی به چشمه‌ها می‌رسیدند، می‌گفتند که آب این چشمه‌ها کم شده است، در صورت که تا یک سال و دو سال پیش چنین نبود. این مسئله واقعا بسیار جدی است و با گرم شدن زمین، آب‌های دنیا در حال کم شدن است و یخ‌های و پیریک‌های که میلیون‌ها سال در کوه‌های مرتفع تشکیل شده بود، در حال آب شدن می‌باشد و جهان به کمبود آب مواجه می‌شود، بدخشان که در حدود 53 فی صد آب‌های کل افغانستان را در خود دارد و دارایی کوه‌های بلند و مرتفع می‌باشد، در واقع می‌شود آن را یخچال‌ها و منبع آب منطقه گفت، وضعیت چنین است، چه برسد به سر زمین‌های همیشه خشک و کم آب که متأسفانه فردا دنیا یکی از جدی‌ترین چالش‌ها، مشکل آب خواهد بود. بعد از نوشیدن آب بچه‌ها پراکنده شدند و در کنار گل‌های مرغزار عکس‌های گرفتند، این‌جا واقعاً جای زیبا و تماشایی است، از این‌جا در قله کوه، آرام‌گاهی شخصی به نام «حضرت سلطان» و گور دیگری آن طرف‌تر به نام «گور کافر» دیده می‌شود که در حدود شاید یک ساعت یا یک و نیم ساعت راه است تا به آن‌جا رسید. معلوم نیست «حضرت سلطان» کی است؟ و گور دیگری به نام «گور کافر» معروف است کی است؟ به هر حال آن‌چه مهم است این که چنین افراد در زمان خود اشخاص مشهور، معروف و صاحب احترام و جایگاه بوده‌اند، ممکن «حضرت سلطان» پادشاه بوده است و یا مردی با جایگاه بلند مردمی، ولی هیچ کسی در مورد ایشان چیزی نمی‌داند، گفته می‌شود؛ در آن بلندای کوه آرام‌گاه «حضرت



سلطان» در میان اتاقی بوده، ولی به مرور زمان سقف و دیوارهای آن ریخت و در سال‌های پسین که قاجا قبران آثار تاریخی به آسمان زمین حمله کردن و سینه‌های این وطن را زخمی نمودند، به این مزارهای مردمی که در نزد مردم محل از جایگاه بلند برخوردار بود، شبانه حمله نمودند، یک بار نه که چندین بار توسط گروه‌های مختلف کاوش غیر قانونی صورت گرفته است.

هنگام که دو باره بر می‌گشتیم؛ رویم را به آن آب نقره‌فام شسته و شکر خدا را به جا آورده، حرکت کردیم. در هنگام که بر می‌گشتیم به بلندی «قول ناس»، اهل کاروان از دو بغل راه از میان مرغزارهای پر گل و گیاه و دره‌های شاداب درزه‌ای از تاران کوهی را چیدند و دو باره هنگام که به «قول ناس» رسیدیم نشستیم و آن تاران‌ها را زیر دندان کردیم که مزه‌دار و لذت‌بخش بود. از جا این مکان فرودگاه فیض آباد به درستی دیده می‌شود که چون از ده‌های سیاه خوابیده است. از این‌جا دو باره به سوی شیرها و به روی فرش که به زیر درختان گیلان هموار بود آمدیم، کرایه گوشت که در دو دیگ آماده شده بود، آن را با دوغ تازه همه با هم صمیمانه نوش جان کردیم و از یکی از چشمه‌ها آب نوشیدیم. در هنگام که حرکت می‌کردیم مرد خیمه‌دار به روی نانی مقداری از مسکه تازه آورد، کمی از آن استفاده کرده، این بار به مسیر دیگر حرکت کردیم.





### قلعه حصارک، یادگار راه معروف ابریشم!

دو باره داریم از کوه و پشته می‌گذریم، از کوه و کوتل می‌گذریم، از بلندی و پستی می‌گذریم، مثل یک کاروان می‌گذریم، ساعت دیگر از دو بعد از چاشت گذشته است. صدای یکی از اهالی کاروان بر می‌آید که با لبخند خوشی همراه است و مانند ندای یک آهنگ همه‌گانی می‌خواند:

ما را ما را...

ما را ما را خراب کردی ما را هی...

هی بیلاق کسی رود که مالی دارد/ ما را ما را...

یک دلبر خوب و خوش‌جمالی دارد/ ما را ما را...

بی مال اگر هوس بیلاق کند/ ما را ما را...

هی فکرش غلط است، عجب خیال دارد/ ما را ما را...

ما را ما را خراب کردی، ما را...

هی .... ما را مارا...

بیت‌ها تکرار می‌شوند و قسمت ما را ما را ... را همه با هم می‌خوانند و ادامه می‌دهند: ما را ما را خراب کردی ما را... صدای ما را ما را ... همه‌گانی و با لبخند همراه است. کاروان در حرکت است، از میان کاروان کسانی خود را از راه کوچک که دو بغل آن با گل و گیاه آراسته شده است، تاران می‌چینند و کسی می‌گوید: تاران سایه است. دیگران همه ادامه می‌دهند: مارا ما را... مارا مارا خراب کردی ما را... مرد با درزه‌ای از تاران از راه می‌رسد و همه‌گان را مصروف خوردن تاران؛ این گیاه کوهی می‌کند.

پدرم آهسته آهسته، همه زمین‌های که در مسیر راه می‌آیند، یک به یک معرفی می‌کند که یکی از ما است، یکی از خویش، یکی از تیار و قوم، اشخاص که زمین‌های شان را پدرم معرفی می‌کند؛ تقریباً همه را می‌شناسم، بیشتر آن از خویشاوندان بسیار نزدیک است. گاهی هم اگر نیاز شود قصه‌ای از این زمین‌ها می‌کند یا خاطره که برخی آن را بارها و بارها شنیدم.

ما درست در جای به راه ادامه می‌دهیم که بالا بالا یک پشته است؛ یک طرف زمین‌های مردم «کولدره» می‌باشد و یک طرف قشلاق‌های یفتل بالا از دور دست‌ها نمایان است.

به همین گونه هی میدان و طی میدان، می‌رسیم به مکان به نام «چهار ره - چهار راه» در یک بلندی که در واقع میدانگاه چهار راه است، روی به قشلاق‌های یفتل بالا به روی چمنزار سبز همه می‌نشینیم و دم می‌گیریم.



من و «سید آغا» که از کاکا بچه‌ها است، از دیگران جدا شده، به دیدن «سنگ نمازگاه» چهار راه می‌رویم که در حدود سه صد متری مان، به طرف راه راغ قرار گرفته است رفتیم که در میان سنگ‌ها در یک بلندی به شکل تخته‌ای به روی سنگ‌ها قرار دارد که روی آن لشم می‌باشد و برای نماز خواندن یک نفر مکان مناسب است، شاید کسانی که از این مسیر گذشته‌اند، از قرن‌ها به این طرف بار بالای این سنگ‌ها نماز خواندند و به روی قسمت پیش سنگ دو فرو رفته‌گی کوچک وجود دارد که مانند کف دست را نشان می‌دهد و مردم به این باور هستند، بزرگی در این‌جا نماز خوانده است. متأسفانه قاچاقبران کور آثار تاریخی، زیر پای این سنگ طبیعی را که شاید از هزاران سال چنین بوده است کردند.

محله چهار راه، در واقع یک مکان میانه «چهار سرکه» است که در زیر قلعه «حصارک» قرار دارد، معلوم می‌شود که در این چهار راه که پایان قلعه است روزگار یک «بازرسگاه» مربوط به قلعه بوده است که افراد و کاروان‌های از این راه می‌گذشته و مورد بازپرس قرار می‌گرفتند، محله‌ای چهار راه، در واقع چهار سرک را به هم وصل می‌کند که اولی از سوی مرغزار میر یفتل پایان می‌آید و مستقیم به سوی یفتل بالا می‌رود و دیگری آن از راغ می‌آید، مستقیم به سوی روستایی «کولدره» می‌رود، یعنی راه مسیر مرغزار میر یفتل پایان، راه کله قشقار راغ، راه مسیر یفتل بالا و راه مسیر دهکده «کولدره» می‌باشد، این چهار راه در همین قسمت پایانی قلعه «حصارک» به یک دیگر وصل می‌گردد.

آنچه که مهم است، این که این مسیرها روزگاری یکی از جاده‌های پر رفت و آمد راه معروف ابراشیم بود که از طریق بندر «علی کل» شهر بزرگ، از طریق «توریاب»، «نالد شهر» به مسیر قلعه «حصارک» آمده، کاروان‌ها در همین جا، جدا می‌شدند و به سمت که می‌خواستند می‌رفتند.

محله چهار راه، در میانه کوه قلعه «حصارک» و کوه که «سنگ چهار راه» است، قرار دارد و میانه هر دو آن را «چهار راه» می‌گویند. این مکان در واقع از یک تمدن و مکان تاریخی خیلی قدیمی و باستانی حرف می‌زند که با گذشت هزاران سال هنوز آثاری آن باقی مانده است.

این مسیر راه ابریشم، از جمله مهم‌ترین راه‌ها، از طریق اندراب‌ها، روستاق، چاه آب، «رباطگردن»، «رباط یمدین» و «بند علی کل» پساکوه (شهر بزرگ)، توریاب، قلعات نالد شهر، قلعه حصارک کولدره، خم ساربانان و شماری از روستاهای دیگر یفتل‌ها گذشته، بعداً کاروان‌ها، در یک قسمت یفتل پایان به دو شاخه تقسیم می‌شدند، یک شاخه آن به سوی رباط و خانه‌فا یفتل، وارد یفتل بالا از قسمت از خم ساربانان از طریق راه شیوه گذشته، وارد شغنان، اشکاشم، واخان و کاشغر چین می‌شدند.

و شاخه دوم آن از مسیر روستاهای رباط، خانه‌فا و دهن سابط در کنار دریای کوکچه، در قسمت «سرای بار» میان جاده کشم - فیض آباد فعلی بود، امروزه این منطقه که به صورت یک قریه کوچک در آمده است، روزگاری یک کاروان‌سرای بزرگ بود که در اصل «سرای بهار» نه، بل «سرای بار» است، یعنی جای که کاروان‌ها بار و بند شان باز و بسته می‌کردند و مسیرهای دور را زده کمی می‌آرامیدند.

از طریق فیض آباد به دو راه تقسیم می‌شد، یکی از میان دره جوزگون به یفتل بالا، شیوه، شغنان، اشکاشم و واخان که به راه اصلی می‌رسید. شاخه دیگری آن از فیض آباد امروز، به بهارک، وردوج، زیباک و اشکاشم می‌رفت.

تا سال‌های پسین که در کنارهای رودخانه کوکچه «کشم - فیض آباد» جاده رسمی کشیده نشده بود، مسیر بالا که یاد آور شدم، از گسترده‌ترین و اصلی‌ترین راه‌های بود که کاروان‌های ابریشم از آن می‌گذشتند.

\*\*\*





دو باره آمدیم به طرف جمع، اما ما تلاش کردیم، به بلندی قلعه بالا شویم، بزرگان ترجیع دادن که از راه زیر قلعه به دهکده بروند، به آن خاطر ما دو باره جدا شدیم و مرکب‌ها سواری را نیز به آن‌ها سپردیم، هنگام که به سوی قلعه بالا شدیم، یک جوان را که از مردمان روستایی خودمان است، برایمان رهنما فرستاند.

گفتم: نام چیست؟

گفت: سید مرحبا.

گفتم بچه که هستی؟

گفت: سید وفا و برادرزاده سید مصطفی شهید.

این شعر را که سال‌ها پیش شنیده بودم و نمی‌دانم، از کدام یکی از شاعران روستا است، در ذهن راه می‌رفتم برایش خواندم:

مجاهد صاحب، از قشلاق ما بود

که نام اصلی‌اش سید مصطفی بود

آن بچه گفت: سید مصطفی کاکایم بود و شهید شده بود.

از بلندی بالا شدیم، بالای یک همواری که گفتند قلعه در همین‌جا است، سنگ‌های افتاده به هر سوی و سنگ‌های چیده شده دیده می‌شد، ولی دیگر آثاری از قلعه باقی نمانده است، این‌جا را بارها برای یافت آثار تاریخی کافت و کاو کرده‌اند، هر کسی آمده است و بیل و کلنگی به سینه این قلعه نهاده است تا خود را سیر و همه‌جا و همه چیز را ویران کند.

معلوم می‌شود که قلعه در میانه دو پشته‌ای بلند کوه قرار گرفته است و یک قلعه نظامی و بازرسی در روزگار راه ابریشم بوده است که ممکن این قلعه، در زمان کوشانی‌ها و یفتلی‌ها، در اوج راه معروف ابریشم که از این جاده می‌گذشت، آباد بوده و یک قلعه بسیار مصوون و بازرسگاه بسیار ویژه و خاص بوده است که پهره‌دار خانه آن در بغل «چهار راه» قرار داشته، ولی جای بود و باش سربازان و با اطاق‌ها و برج‌های بزرگ همین منطقه «بالاحصار» یا «قلعه» بوده است که ممکن در پی حوادث زمان و یا تحول در راه ابریشم ویران شده است، هر چند مردم محل به این باورند که این قلعه از آن جای که در زبان مردم محل به نام قلعه «صارک» یاد می‌گردد، به این باور هستند که در این‌جا شخصی به نام «صارک» پادشاه بوده و حکومت می‌کرده است و خواهر این پادشاه، به نام «نالک» در «نالند» فعلی که مرکز شهرستان یفتل پایان است موقعیت داشته، ولی فکر نمی‌کنم، این دقیق باشد، چون به باور من، این‌جا در گذشته به نام قلعه «حصار» که از «بالاحصار» گرفته است بوده است، ولی به مرور زمان «صارک» شده است، اما در اصل «حصار» همان «بالاحصار» می‌باشد.

معلوم می‌شود، در روزگار آبادی، خود این قلعه دارای برج‌ها و بازرسگاه خاص بوده است که آثار آن هنوز باقی مانده است، ولی به مرور زمان از میان رفته، توسط کاوش‌گران غیر قانونی کاوش شده است و در هنگام جنگ‌های مختلف قسمت‌های آن برای سنگر جنگ استفاده شده است و به مرور زمان ویران گردیده است، هنوز سنگ‌های دیوارهای قلعه به صورت پراکنده وجود دارد و حالا جز نام و مخروبه‌های آن چیز دیگری در آن دیده نمی‌شود.

\*\*\*\*\*

همان گونه که گفته شد، قلعه «حصارک» یک منطقه مهم تاریخی و باستانی بوده است، در بلندای قسمت دورتر از قلعه منطقه‌ای وجود دارد، به نام «آبی‌ها» که به گفته مردم محل، توسط نل‌ها و بلول‌های سفالی آب را وارد «بالاحصار» می‌کردند.

به غیر از این قلعه، مکان‌های باستانی دیگر در دور و نزدیک قلعه دیده می‌شود که مربوط روستاهای «کولره» و «گزانک» شهرستان یفتل پایان می‌شوند، مانند محله‌های باستانی چون؛ «دوکانک‌ها»، «کاشغرتپه»، «دره شهر» و غیره. هر چند شوربختانه در این مکان‌ها تا هنوز کاوش‌های تخنکی باستان‌شناسی نشده است، اما آثار که توسط مردم از برخی آن به دست آمده است، معلوم می‌شود که این مکان‌های باستانی تمدن‌های کوشانی، یفتلی، ساسانی و یونانی را پشت سر گذاشته‌اند.

محله باستانی «کاشغرتپه» که به گفته مردم، خاک آن تپه، از کاشغر چین آورده شده است، گمان می‌رود که این تپه که داخل آن بعد از کندن کاری معلوم شد که یک محل تاریخی است، در زمان که یفتلی‌ها در بخش‌های از قلمرو چین؛ کاشغر، ختن و یارکند، حاکمیت داشتند، این قلعه قدیمی یا شهر کوچک ساخته شده است. متأسفانه این شهر (کاشغرتپه) در سال 1397 توسط مردم محل کندن کاری شده و خانه‌های داخل آن نمایان گردید که شماری از موره‌ها و آثار سفالی از آن‌جا نیز بدست آمده است. همچنان در روستای «سری ننگ» یفتل پایان، یک درخت بزرگ وجود داشت که به نام «کاشغر درخت» یاد می‌گردید، ولی سوگ‌مندانه، در سال‌های اخیر قطع گردید، اما یک مغاره‌ای که به نام «غار کافر» در نزدیک آن درخت در این دهکده بود، هنوز باقی مانده است.

عبدالقدیم هوشنگ در مقاله‌یی به نام (مرور به حکومت یفتلی‌ها؛ در گذر زمان) می‌گوید؛ یفتلی‌ها در سال 522 میلادی به اوج قدرت خود می‌رسند، بخش بزرگ از سرزمین هند و مناطق غربی چین، پادشاهی کوچک را که در کل در حدود 40 پادشاهی می‌شد، اداره می‌کردند. از این نوشته بر می‌آید که حکومت



در آن زمان در میان یفتلی‌ها ایالاتی بوده و گمان می‌رود، یکی از مهم‌ترین ایالات همین منطقه بوده است. چون یک نقطه استراتژیک است، میان یفتل‌ها، یعنی یفتل بالا و پایان، از این قسمت می‌شد، بسیار به خوبی تخارستان و کهن‌دژ و از سوی دیگر قسمت‌های بدخشان علیا تا کاشغر چین را زیر کنترل و اداره گرفت.

مذهب یفتلی‌ها، میتراپی بود، اما دیگر آیین‌ها و ادیان و اندیشه زیر قلمرو امپراطوری یفتلی‌ها آزاد بودند، از جمله آیین‌های بودایی و زردشتی، چنین موضوعی را «هیون تسنگ» جهان‌گرد چینی نیز تایید می‌کند. در حال حاضر، چنین مکان‌های در یفتل‌ها بسیار زیاد است، از جمله در قریه «سرون» یفتل که چند سال پیش تپه‌ی را کندن‌کاری کرده بودند، و از آنجا آثار بی‌مانند به دست آمد و متأسفانه تمام این آثار به پاکستان و کشورهای دیگر قاچاق شد، از جمله این آثار من تنها یک جام نقره و یک تاج طلا را به چشم خویش، از نزدیک دیده بودم که شباهت زیاد به گنجینه باختری «طلا تپه» داشت.



\*\*\*\*\*

مردم می‌گویند؛ قلعه در میان دو کوه بچه قرار دارد، پس از دیدن همواری به کوه بچه بالا شدیم، به فراز قله کوه جاهای کنده شده و تپه‌های سنگی بود که معلوم نیست چه بود و چه شده است، شاید در زمان خودش چند برج بود است، پسان‌ها ویران شده است یا ویران‌اش کردند تا آثار تاریخی به دست بیآورند، مجاهدین که با روس‌ها می‌جنگیدند آمده ویرانش کردن و برای خودشان سنگر ساختند تا بجنگند، دو باره بخش‌های آن را کنده کاری کردند تا سکه‌ای به دست شان بی افتد، طالب‌ها آمدن برای خودشان سنگر

کنندند دو باره سینه‌های این محله را زخمی کردند تا برای خودشان زری پیدا کنند، اما فکر کنم هیچ نیافتند، هیچی نیافتادند، تنها دل زمین را زخمی کردند، تنها به زمین تجاوز کردند، به محیط زیست تجاوز کردند، به آثار و مکان‌های تاریخی تجاوز کردند، به همه چیز تجاوز کردند، مانند یک هوس باره تجاوز کردند، گویا که به دختری، دختری با کراهی تجاوز کرده باشند، به همه چیز تجاوز کردند. چند عکسی از سنگ‌های انبوه شده که شاید روزگاری برجی بوده است، درست یک برج بازرسگاه، و بخش‌های از کوه بچه و کوه را عکس می‌گیرم، اما تلفونم چارچ تمام می‌کند و خاموش می‌شود... به راه خود ادامه می‌دهم، در جا جای راه سنگ انبوه‌های است که معلوم می‌شود روزگاری دیوار بوده است، اما کسانی آمدند آن را ویران کردند تا شاید برای خودشان سنگر ساخته‌اند یا دنبال آثار تاریخی بودند. دیگر در نشیبی پایان می‌شویم، تیاق با من است، اما بسیار خسته و افتاده شده‌ایم، دم گرفته می‌آیم و به روستاها و کوه‌های اطراف نگاه می‌اندازیم، به زیارت «خواجه صومعه» نگاه می‌اندازیم، به زیارت «حضرت سلطان» نگاه می‌اندازیم، به روستای «درگک» در یفتل بالا نگاه می‌اندازیم که کوهی آن را از «کولدره» و «شیرچنگ» جدا کرده است، به سرسیزی و جنگلی درختان چهارمغز نگاه می‌اندازیم، به آرامگاه «میر سید جعفر ولی» نگاه می‌اندازیم که در میان روستای سبز چگونه قامت بلند کرده است و مثل یک ستاره از آن دورها چشمک می‌زند.

افتان و خیزان و هی میدان و طی میدان، از کوه پایان می‌شویم و در چشمه که فکر کنم، به نام «الگه دشت» است آب می‌نوشم، مثل یک کودک آب می‌نوشم، خود را به زمین انداخته آب می‌نوشیم، لحظه دم می‌گیرم و خسته‌گی را می‌خواهیم از سر و روی خود بتکانیم... دو باره به راه خود ادامه می‌دهیم، هنوز راه بسیار مانده است، رهنمای ما می‌گوید: راه زیاد نی، بسیار کم مانده است، به دلم می‌گویم از سر کوه همین گونه می‌گفت، همه روستایان همین گونه می‌گویند؛ چون در این مسیرها رفته و آمد کردند، به نظر شان نمی‌آید، اما به ما که کمتر به این مسیرها آشنایی داریم، راه دراز و بسیار طولانی است. حرکت می‌کنیم؛ از زیر آرامگاه «میر سید جعفر ولی» می‌گذریم، آرامگاه در بلندی تپه به مانند ستاره است، به مانند ستاره در آسمان دهکده، دست‌ها را بلند کرده به روی تمام گذشته‌گان اول و آخر دعایی می‌کنیم و به روستا می‌رسیم، از شیردان که آب فراوان دارد آب می‌نوشیم، مثل یک کودک آب می‌نوشیم، بیخی لب را به نوله شیردن برده آب می‌نوشیم و داخل مسجد می‌شویم و به برنده مسجد که یک فرش هموار است و بستره‌ای به روی خویش دارد، خود را به روی فرش می‌اندازیم و به بستر تکیه می‌کنیم، مسجد در یک بلندی قرار دارد، آن‌چنان که می‌شود تمام قریه را از فراز برنده آن دید.





### آرامگاه میر سید جعفر ولی، ستاره‌یی در آسمان دهکده!

روز سوم؛ سپیده دم تازه دمیده است، زمان آدینه روز، بیستم جوزا سال 1401 خورشیدی را نشان می‌دهد، دهکده آرام و ساکت است، بادهای ملایم برگ‌های درختان را می‌لرزاند، هوا بسیار پاک است، کوه‌ها و تپه‌های اطراف روستا سبز و ساکت‌اند، گویا چون پهلوانانی به گرد روستا خوابیده‌اند، آرامگاه میر سید جعفر ولی، بر فراز بلند دهکده، چون ستاره‌ی در بلندای دهکده می‌درخشد، صدای پرندگان هر طرف فواره می‌کند، بلبلانی که از وقتی آمدیم می‌خوانند، بسیار خوب هم می‌خوانند، صدای شان زیبا و رنگا رنگ است، رنگ‌های قشنگی را می‌شود، در صدای پرندگان دید. من در میان صدای آب و عنده‌لیب از مهمان‌خانه قریه برون می‌شوم، به زیر درختان گیلاس می‌روم، درختان بزرگ و پر شاخ و برگ میوه گیلاس، در میان برگ‌های سبز رنگ هنگام که نور تازه دمیده به بالای شان می‌افتاد، مانند مروارید سرخ رنگ می‌درخشند و یک سره گویا روی سبزه‌های باغ را درخشش قرمز گرفته است و زیبایی قشنگ و دل‌پذیری را از خود به نمایش گذاشته است. از دانه‌های گیلاس که چون مرواریدهای زیبا است، دانه دانه می‌چینم، شیرین و لذیذ است. در همین زمان است که صدا می‌زنند: جای صبح آمده است.

بعد از صرف جای صبح با دوستی از مهمان‌خانه پایان می‌شویم، در کوچه از میانه‌های دیوارهای گلی و خانه قدیمی می‌گذریم، از میان کوچه‌ها دیواری چوبی که به گرد باغ‌ها چون پنجره‌ای آراسته شده‌اند می‌گذریم، از میان باغ‌های بسیار درخت، از میان درختان پر شاخ و برگ که به کوچه‌ها سایه انداخته‌اند و میوه‌های شان به هر طرف آویزان است و حتا کودکی می‌تواند به ساده‌گی شاخی را پایان کند و از آن میوه‌ای بچیند، گیلاس بچید، آلبالو بچیند، سیب بچیند، ناک بچید و آلوچه غوره بچیند، هیچ کسی چیز نمی‌گوید، صاحب باغ چیز نمی‌گوید، باغبان چیز نمی‌گوید، گویا همه چیز برای انسان است، برای مهمان و روستایان است، همه را دیده می‌گذریم، از کنار باغ‌ها و خانه‌های قدیمی می‌گذریم که کلکینچه‌های دو پله شان به کوچه وصل است و کودکان خورده‌سال از آن روزنه‌ها به رهگذاران لب‌خند می‌زنند.



آهسته آهسته به «پس خم» می‌رویم و از کنار باغ‌های پدری می‌گذریم، به میدان‌گاه آرام‌گاه «میر سید جعفر ولی» داخل می‌شویم و دست بلند نموده دعا می‌کنیم، آرام‌گاه با رنگ سفید، در میان باغ‌ها و گیاه‌های رسیده، چون ستاره‌یی در آسمان دهکده معلوم می‌شود و از کنار آن می‌شود تمام دهکده را نگرست و نگاه کرد.

برای این آرام‌گاه از روزگاران قدیم اعمارت ساخته‌اند، به مانند یک اتاق با دیوارهای گلی و سقف گنبدی که سبک ساختمان‌های سمرقندی را به یاد آدم می‌آورد، اما این گنبد، در سال‌های 1380 خورشیدی فرو ریخت و مردم محل به طور امانت به شکل عادی دو باره آن را ترمیم کرده‌اند، این اعمارت کلکین‌چه کوچک همراه با یک طاق و یک دروازه‌ی تاریخی دارد که هنوز موجود می‌باشد، همان گونه که گفته شد؛ آرام‌گاه در تپه بلندی در میان باغ‌های بسیار درخت، در بالای روستا قرار گرفته است که به نام «زیارت» و «مزار» یاد می‌گردد، چنانچه باغ‌های قسمت‌های پایانی این آرام‌گاه را به نام «باغ مزار» نیز یاد می‌کنند.

این آرام‌گاه یکی از آبادات تاریخی ولایت بدخشان به شمار می‌رود، سوگمندانه در حال که روز رفته به سوی فرو ریختن و خراب شدن می‌رود، هیچ توجه در این زمینه از طرف نهادهای دولتی و غیر دولتی که در این قسمت کار می‌کنند، صورت نگرفته است، تا دو باره با اصالت گذشته خود مرمت‌کاری و بازسازی گردد.





اما میر سید جعفر ولی که بود؟ میرسید جعفر ولی رحمه الله علیه فرزند میرسید امام الدین ولی، یکی از بزرگان تصوف و عرفان در بدخشان که صاحب خانه‌قا، شاگردان و مریدان فراوان بودند. این عارف بزرگ، در یکی از شجره قلمی خانواده‌گی سادات کرام بدخشان، «سید» عنوان شده است و نسب آن به بهترین عالم رسول اکرم ص می‌رسد، در این سند قلمی، ایشان پسر میرسید امام الدین و نواسه میرسید کلان، پسران وی به‌نام‌های میرسید قاسم و میر سید حسین، به‌شمار می‌روند، یاد گردید است که سلسله‌ی ایشان در 19 نسل به پیامبر گرامی اسلام می‌رسد، چنان که میرسید جعفر ولی فرزند شیخ سید امام الدین ولی فرزند میر سید کلان فرزند سید میرک فرزند سید حسن ضراب فرزند سید شمس الدین فرزند سید محمد گلریز فرزند سید احمد فرزند سید یوسف شهاب فرزند سید نعمت الله گل سرخی فرزند سید جعفر فرزند سید محمود فرزند سید عبدالله رض فرزند امام موسی کاظم رض فرزند امام جعفر صادق رض فرزند امام محمد باقر فرزند امام زین العابدین فرزند امام حسین رض فرزند حضرت بی بی فاطمه الزهرا و حضرت علی کرم الله وجهه می‌باشد و به همین گونه تا 12 نسل نواده‌های ایشان تا زمان ما می‌رسد.

همان‌گونه که گفته شد، ایشان مرد عارف و متصوف بود که راهروی یکی از بزرگان طریقه نقشبندی در بدخشان به شمار می‌رفت، طریقه که برای نخستین بار توسط بهاولدین نقشبندی و بزرگان چون وی اساس گذشته شد و توسط مردان بزرگ چون میرسید جعفر ولی رحمه الله علیه، آبیاری و پرورش یافته که در زمان خویش یکی از مشهورترین بزرگان این روش و طریقه به‌شمار می‌رفت و از راه‌های دور و نزدیک شاگردان و مریدان داشت که به دیدار و زیارت شان می‌شتافتند.

سوگ‌مندانه هیچ سندی در مورد سال تولد، سال وفات و دروه زنده‌گی ایشان در دست رس نداریم، ولی احتمالاً در سال‌های 770 - 800 هجری قمری حیات داشته است که در این دوران سلطان محمد شاه لعلی، پادشاه بدخشان بود و زمانی هم تیموری‌ها در این دوران در بدخشان حکومت می‌کردند.

در اطراف زیارت میر سید جعفر ولی، آرام‌گاه هفت تن از سادات کرام که در زمان خود، عارفان و متصوفان صاحب علم و دانش بودند، به‌نام ولی الله یاد می‌شدند، چنان‌چه در میان مردم محل این هفت آرام‌گاه به نام «هفت اولیا الله» یاد می‌گردد، آن‌چنان که این موضوع در سخنان شفایی مردم محل و اشعار برخی از شاعران به یک احترام خاص عنوان شده است، پسان‌ها مردان و زنان روستا نیز در این آرام‌گاه دفن شده‌اند که حالا به قبرستان بزرگی مبدل گردیده است. در این بیت‌ها از جایگاه «میر سید جعفر ولی» و «هفت اولیا الله» کرام به گونه بسیار واضح یاد آوری و سخن گفته شده است:

«میرسید جعفر ولی»، «هفت اولیا» محترم  
هر یکی در خاک پاک «یفتل سفلی» ماست<sup>6</sup>  
\*\*\*

به یفتل گر روی بر قریه و ده، تو روی بنگر  
ببین «هفت اولیا الله» زیارت کن «سید جعفر»<sup>7</sup>

به صورت درست و مکتوبی معلوم نیست، این هفت اولیا الله که‌ها بودند، ولی به باور مردم محل، از اعضای خانواده میرسید جعفر ولی بودند که در آن حلقه عرفانی و تصوفی بزرگ شده‌اند که به احتمالاً زیاد این اسم‌ها را می‌شود؛ در این بخش از آن‌ها نام برد که قرار ذیل هستند: میرسیدجعفر ولی، میرسیدامام الدین ولی، میرشاه عماد بیک ولی، میر شاه عماد غازی، شاه نیاز ولی، سید عاقل .... و دیگران. و شماری نیز به این باور اند که در این زیارت هفت اولیا الله نه، بل هفتاد و هفت اولیا الله خوابیده‌اند.

از ولی الله در قرآن کریم ذکر گردیده است، چنانچه واژه «ولی» که جمع آن «اولیا» می‌شود، در اصل از ماده «ولی-یلی» (ولایت) گرفته شده است که به معنای «نبودن واسطه میان دو چیز و نزدیکی و پی در پی بودن، ذکر گردیده است. واژه «ولی» که در آیات متعدد در قرآن کریم ذکر گردیده است، دارای مفهوم و معنای مختلف می‌گردد، که در کل به معنای نزدیکی و جدایی نداشتن، سرپرست و رهبری کردن را گویند.<sup>8</sup>

از این واژه‌گان می‌شود چنین برداشت کرد که «ولی الله» همان دوستان خدا هستند که جایگاه سرپرستی، رهبری و ولایت کردند را در میان بنده‌گان خدا در زمین داشته‌اند.

متأسفانه نبود اسناد در این زمینه پژوهشگر را به مشکل مواجه می‌کند، اما افراد زیاد بودند، این راه و رسم را ادامه دادند و از جمله خوبان تصوف و عرفان در روزگار خود بودند، مانند: شاه نیاز ولی که خود یکی از درختان پرشاخ و برگ طریقه نقشبندی بود و چهره‌های فراوان چون: سید زمرّد شاه حامد، سید دولت یفتلی، سیدبلال یفتلی، مولوی سیدحسین، سید میر ابن دولت، سید عاقل، سید سلیم‌خان، ایشان شیخ، شیخ میرحسین و دیگران، هر چند شاید به آن حد کمال و جایگاه بلند برخی از ایشان نتوانسته‌اند برسند، ولی صمیمانه علاقه‌مند این روند بودند و این راه و رسم را ادامه دادند.

به غیر از این چهره‌ها، تقریباً تمام موسفیدان و بزرگان این روستا به تصوف و عرفان دل بسته‌گی داشتند و دارند، و به بزرگان این طریقه به صورت خواسته و ناخواسته حرمت به جا می‌آورند که این موضوع را می‌توان در سیما و رفتار این بزرگان به صورت بسیار واضح و مشخص دید و لمس کرد.

اکثر شجره‌ها و نسب‌نامه‌های که از سادات دهکده کولدره باقی مانده‌اند، در بیشتر این شجره‌ها دیده می‌شود که خانواده‌های این روستا، از اولادها و نواده‌های میرسیدجعفر ولی رحمه الله علیه یا پدر ایشان میر سید امام الدین ولی هستند و در شاخه‌های مختلف تقسیم می‌شوند، از این معلوم می‌گردد که خود ایشان و پدرشان جد و بابای سادات کولدره شهرستان یفتل به شمار می‌روند.

در حال حاضر یک محراب مسجد در ناحیه ششم شهر فیض آباد مرکز ولایت بدخشان، به‌نام (حضرت میرسید جعفر ولی رحمه الله علیه)، وجود دارد. مهر و محبت ایشان در دل نواده‌گان و دوست‌داران‌اش همیشه جاری است و آرامگاه ایشان در پته بلندی در یفتل بدخشان در میان باغ‌های بسیار درخت و چشمه‌های جاری قرار گرفته است که باده‌ها در آن‌جا همیشه در وزیدن می‌باشد.<sup>9</sup>



### چشمه‌ی سلفر در بروکان!

از آن‌جا پایان می‌شویم، به باغ مزار می‌رویم، باغ مزار مجموعه باغ‌های مردمی است که به نام «باغ مزار» یاد می‌گردد، شاید در گذشته این باغ‌ها مربوط آرام‌گاه می‌شده و پسان‌ها غصب شده است، ولی مجموعه باغ‌های بسیار درخت است که در یکی آن یک آبشار کوچک دو مرحله‌ای وجود دارد که از آن فلم گرفتیم.

بر می‌گردم به باغی زیر درختان گیلان که بچه‌های همکاروان ما در حال چیندن گیلان هستند، گیلان‌ها در روشنی آفتاب در میان برگ‌ها چون مروارید سرخ رنگ و آبدار معلوم می‌شوند، بچه‌ها همه گیلان می‌چینند، یکی از بالای گیلان و یکی از پایین، همه گیلان می‌چینند مانند این که مروارید را از روی درختان بچینی سرخ رنگ، آبدار و زیبا هستند، درست مانند مروارید.... یکی سبدی با خود دارد و دیگری کارتتی، همه مصروف چیندن گیلان هستند.

مادر بی فرزندی، یا می‌شود گفت بیوه زن که پسران جوانش را جنگ از پیشش گرفته است، تنها «بزغاله‌ای» که دارد به روح پسر از دسته رفته‌اش خیرات می‌کند، و از بزرگان همکاروان ما می‌خواهد که با او همکاری کنند و بعد به فیض آباد بروند، به خاطر که دعای این مادر را گرفته باشند، خواهش آن بانو غمگین را پور می‌کنند و فیصله به همین می‌شود که بعد از خواندن نماز جمعه و صرف نان روانه‌ای فیض آباد شویم. از این که فرصت بیشتر برایم مساعد می‌شود، تصمیم می‌گیرم با یک دوست روانه روستایی «بروکان» شویم، از چانس خوب موثر یکی از نظامیان حکومتی نیز روانه‌ای روستایی «سرون» می‌شود، ما از فرصت استفاده کرده تا «بروکان» همراهی‌اش می‌کنیم.



موتر چون گرد و بادی در جاده حرکت می‌کند، راه موتر رو فکر کنم به داخل روستایی «گزانک» نیست، به آن خاطر از زیر روستا و از راه کنار دریا می‌رویم، در این مکان به تازه‌گی یک کمپنی بزرگ چینی برای بیرون کشیدن طلا یفتل، خیمه‌ها و خیرگاه‌های در کنار دریا زده است و می‌خواهد بخش‌های از طلا یفتل پایان در این منطقه را بیرون بیارید.

آدم دل تنگ می‌شود، این روزها که به هر کجای بدحشان می‌رویم، با یک چنین وضعیت رو به رو می‌شویم، می‌بینی که هر کجا زمین سبز است، هر کجا سنگ آب و دریاچه، و کوه و مرغزاری است، دل آن را با ماشین‌های مدرن شکافتند تا فلز زرد رنگ به دست بیاورند، به این هیچ فکر نمی‌کنند که محیط زیست تخریب می‌شود، به این فکر نمی‌کنند که آب‌های شفاف آلوده می‌شود، به این هیچ فکر نمی‌کنند جنگلات طبیعی از بین می‌رود، به این هیچ فکر نمی‌کنند که مرغزاران سبز از بین می‌رود، به این هیچ فکر نمی‌کنند سیلاب‌ها همه چیز را با خود می‌برد؛ مکتب را، درمانگاه را، خانه را، قریه را و مردم را با تخریب محیط زیست همه چیز نابود می‌شود، در شیوه همین گونه است، هنگام که با دریاچه صاف و چمن‌زاران زیبا که مورد چنین بی‌مهری قرار گرفته‌اند، رو به رو می‌شوی گویا اندوه بارند و گریه می‌کنند، در راغ رفته چنین بود، در شهر بزرگ، در یفتل، در یمگان و در گوشه گوشه بدحشان چنین است، همه چیز را ویران می‌کنند تا فلز زرد را که سرمایه ملی است، به گونه غیر قانونی و غیر معیاری به دست بیاورند و سپس جیب‌ها و شکم‌ها را پر کنند و بعد دنبال تشناب‌ها بروند و این گونه جهان را آلوده سمناک بسازند.

هی میدان و طی میدان، ما از کنار روستایی «گزانک»، از کنار مکان تاریخی «دره شهر»، از کنار آموزشگاه (مکتب) دختران، از کنار درمانگاه محلی (کلینیک)، گذشته، به روستایی «بروکان» می‌رسیم و از کوئل آن بالا شده غرض دیدن روستا وارد روستا می‌شوم که کوئل آن خسته‌ام می‌کند، دو باره بر می‌گردیم و جهت آب تنی به چشمه‌ای گوگرد آب می‌رسیم، چشمه در شروع قریه پدیدار می‌شود که دو حوضچه کوچک کانکریتی و سه اتاق آب تنی را در خود دارد که معلوم نیست به وسیله مردم محل ساخته شده است یا کدام موسسه و نهاد غیر دولتی، در دو حوضچه که لبریز از آب شفاف بودند کودکان آب تنی می‌کردند و در اتاق‌ها جوانان و مردم در نوبت ایستاده بودند تا آب تنی کنند.

آب داخل اتاق‌ها از سقف حمام‌ها می‌ریزد، تفاوت که این آب با دیگر آب‌های گوردی دارد، این است که این آب بوی گوگرد دارد، ولی آب آن سرد می‌باشد، در صورت که دیگر چشمه‌های گوگرد آب که در یاسیج و دهلیز و اخان دیده‌ام، در کنار آن که آب شان بوی گوگرد می‌زد، گرم نیز بودند، ولی این آب گرم نیست، ولی بوی گوگرد همه جا را گرفته است و مردم‌ها می‌گفتند که در زمستان گرم می‌شود. بعد از سر و تن شستن، دوستان ما با موتر شان می‌رسند و دو باره به سوی مکان اصلی حرکت می‌کنیم و ساعتی بعد در روستای «کولدره» پیاده می‌شویم.

### شعله‌های سرخ گیلان به روی تن دو تار!

با پیاده شدن در روستا، دوستی از راه می‌رسد، برایم می‌گوید که بیا برویم که بچه‌ها از شهر آمده‌اند، وارد باغی می‌شویم که شماری از جوانان که تقریباً همه را می‌شناسم؛ یک شمار از جوانان روستا هستند که در شهر زاده شده‌اند و یک شمار دیگر دوستان شان، در میان شان برادرم سید طاهر صدیقی نیز است. میله پر از آرامش دارند، یکی دیک می‌کند، دیگری گیلان می‌چیند، یکی سلات آمده می‌کند، بعد از چند لحظه نشستن و میوه تازه خوردن دو باره بلند می‌شویم و خدا حافظی کرده می‌رویم.

از آنجا با دوستم، به باغی می‌رویم که بچه‌های تازه جوان از شهر آمده‌اند، در حال میله هستند، با دیدن ما همه از جای خود بلند می‌شوند، با هر یکی دست می‌دهیم، تقریباً همه را می‌شناسم، آن‌ها نیز در حال



پخت و پزند و یک شب است این‌جا ماندند و قرار است یک شب دیگر نیز باشند، یکی از جوانان که توله بسیار زیبا می‌نوازد می‌شناسم، می‌گویم کمی بنواز که چندی آرامش داشته باشیم، نی خود را از جیب بیرون می‌کشد، می‌بینم نا آرام هستند، یکی از جوان بچه‌ها به سوی می‌آید و آهسته در گوشم می‌گوید: دو تار هم است. می‌گویم پس چرا نمی‌آید؟ چرا نمی‌نوازد؟



آن جوان اشاره به دوستی دارد که همراه من آمده است و از نظامیان حکومتی است، می‌گویم مشکل ندارد، وی که از مسئله آگاه می‌شود، می‌گوید: مشکل نیست، هیچ مشکل نیست. بچه‌ها که مطمئن می‌شوند، یکی به بالا سر درخت گیلان می‌رود و متوجه می‌شوم که دو تار در بالا کنده درخت گیلان قرار دارد و نور آفتاب با گذشتن از روی برگ‌ها و دانه‌های سرخ رنگ گلاس، روی دو تار را چون دانه‌های چادر گل‌دار نموده است و نور آفتاب مستقیم بالا دو تار افتاده است و سپس نور را برگ‌های درختان هر طرف پراکنده کرده است. بچه جوان، مانند تیری با شادی تمام بالا می‌شود و حس می‌شود که گویا سال‌ها است دو تار را ندیده است و با یک چشم زدن به زمین پایان می‌شود دو تار را به جوان دیگر می‌دهد. اشاره‌ای به طرف نوازنده‌ای توله می‌کند، آهسته آهسته صدای دو تار و آمیخته با توله در فضای باغ و در میان درختان می‌پیچد و سپس با شوق تمام جوان دو تار نواز می‌خواند:

راه گم کرده‌ای احوال مرا می‌گیری  
یا که با رخ زدن حال مرا می‌گیری



تو مرا دوست نداری تو کبوتر بازی  
از من خسته پر و بالا مرا می‌گیری

به امید که یگان لحظه کنارم باشی  
حاصل زحمت صد سال مرا می‌گیری<sup>10</sup>



می‌بینم همه مست شدند، همه در فکر فرو رفته‌اند، همه غرق اند، غرق این دو تار خوش صدا و غرق این نی؛ این توله خوش آواز، همه محو این شعر، این آوازخوان، این نوازنده نی، همه غرق اند، مانند عاشقان غرق هستند، مانند دل داده‌گان غرق هستند، می‌بینم همه در نظرم مست جلوه می‌کند، می‌بینم درختان اوج می‌گیرد، حس می‌کنم برگ‌های درختان می‌رقصند، حس می‌کنم نور آفتاب روی گیلاس‌ها درخشش بیشتر دارد، همه سبز و قرمز به نظر می‌آید، حس می‌کنم پرنده‌گان آرامش غیر قابل وصف دارند، می‌بینم در این آرامش نیز می‌خوانند؛ بسیار زیبا می‌خوانند، بیخی هماهنگ با دو تار و نی می‌خوانند، این نغمه‌های صمیمانه همه چیز را غرق کرده است، همه چیز را مست کرده است، یک مستی عجیب و صوفیانه، همه چیز هماهنگ است؛ صدای این نوجوان زیبارو نیز هماهنگ است، یک بار حس می‌کنم، همه چیز و همه‌گان می‌خوانند، حس می‌کنم هنرمندان روستایی خودمان می‌خوانند، حس



می‌کنم، هنرمندان بدخشان می‌خواند، حس می‌کنم همه چیز و همه کس می‌خواند، می‌بینم یک هنرمند کهن‌سال روستا می‌خواند: بدخشان لعل در کاشانه دارد.... می‌بینم سیداکبر قنذر می‌خواند: خرقه پاک نبی در بلده زیبایی ماست.... می‌بینم پهلوان اصلیل یفتلی می‌خواند.... می‌بینم احمد خان توجاک می‌خواند.... می‌بینم باز گل می‌خواند، درمحمد کشمی می‌خواند، می‌بینم میری مفتون می‌خواند.... می‌بینم باغ و درختان می‌خوانند، یفتل می‌خواند، بدخشان می‌خواند، می‌بینم همه چیز و همه کس می‌خواند. همه چیز شاعرانه است، بیخی شیر و شکر می‌خواند، همه چیز یک مستی صوفیانه را در خود دارد، صدا و خوش نوایی از همه‌جا فواره می‌کند، همه چیز عشق است، عشق است، عشق است؛ «عشق را از من می‌پرس، از کس می‌پرس، از عشق می‌پرس...» یک باره خود را در کوچه‌های روستا می‌بینم که یک مستی صوفیانه دارم و این شعر عراقی در زبانم جاری است. نمی‌دام چرا این شعر، این شعر عراقی به جانم، به اندرونم چنگ می‌زند، دلم می‌خواهد در تمام کوچه باغ‌های روستا بگردم و این شعر تصوفی را زمزم کنم، حس می‌کنم، این شعر را دلم زمزمه می‌کند و نا آگاه مانند یک پیاله پر به لب‌ها می‌برم و زیر لبم زمزمه می‌کنم:

ز دو دیده خون‌فشانم، ز غمت شب جدایی  
چه کنم؟ که هست این‌ها گل باغ‌آشنایی  
همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان بر آستان  
که رقیب در نیاید به بهانه‌یی گدایی  
مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید  
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی  
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟  
به امید آن که شاید تو به چشم من در آیی  
سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟  
که شنیده‌ام ز گل‌ها همه بوی بی وفایی  
به کدام مذهب است این؟ به کدام ملت است این؟  
که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی  
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند  
که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟  
به قمار خانه رفتم، همه پاک باز دیدم  
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی  
در دیر می‌زدم من، که یکی ز در آمد  
که: در آ، در آ، عرقی، که تو هم از آن مایی



### دعای مرد روستایی و پایان سفر!

هیچ نمی‌دانم چگونه از آن مجلس بیرون می‌شوم، یک باره خود را در کوچه‌های روستا می‌آیم. می‌رویم به محل که دیگ خیرات بار است، طهارت تازه می‌گیریم و روانه مسجد می‌شویم، خطیب یک ملا جوان است که حرف‌های از مسایل دینی می‌زند، تا نماز می‌خوانیم و دست به سوی پروردگار بلند می‌کنیم که شاید دروازه رحمت خود را به روی ما عصیان‌گران بکشد. از مسجد که بیرون می‌شویم، مردمان صفا دل روستا است، موی سفیدان نورانی و جوانان بشاش دیده می‌شود، در بخش دیگر جوانان که دسته دسته میله آمده‌اند و شماری آن اهل روستا هستند و شماری دیگر با دوستان روستایی خود آمده‌اند، با همه دست می‌دهیم و احوال پرسشی می‌کنم، موی سفید که نورانیت از سر و روی‌اش می‌ریزد تا دست می‌دهم، می‌گوید:

بچه‌یی که هستی؟

می‌گویم: از حاجی سیدوزیر

آفرین...

با لهجه ویژه خودش می‌گوید نام‌ات چیست:

می‌گویم: سیداکرام

لب‌خند روی لبانش بیشتر نقش می‌بندد و سپس ادامه می‌دهد: اکه سیداکرام ... اکه سید اکرام... می‌دانم این احساس از کجا می‌آید. سپس به همان حالت اولی ادامه می‌دهد؛ بسیار با غیرت بود، هم نامت بسیار با غیرت بود، اکه سیداکرام بسیار با غیرت بود.



وی از پدر کلانم قصه می‌کند که روزگاری هم‌عصرش بوده، در اصل «سیداکرام» نام پدر کلانم است که پدر از مهر بالای من گذاشته است. از ایشان می‌خواهم؛ برایم دعا کنند.

دست‌های خود را بلند کرده می‌گوید: عمر دراز و رزق فراوان، الهی روی سرخ و سربلند باشی، خداوند از بچات (بچه‌ها) سیر شوی، پدر و مادر از تو سیر شوند، خاک را از زمین بگیری زر گردد، آمین یا رب العالمین.

از دعای آمیخته با الفاظ روستای و صفا دلی ایشان خوشم می‌آید و سپاسگزاری به جا می‌آورم. به یاد می‌آورم که من با این بیتی شعر سعدی شیرازی پیوند دیرینه‌ای دارم، آن‌چنان که یکی از بیت‌های است که همیشه زیر لب دارم و مرا به گذشته‌ام پیوند می‌زند:

همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت<sup>11</sup>

سپس همه یک‌جا برای صرف نان می‌رویم.

بعد از خوردن نان چاشت که شوربای مزه‌دار است، با اهالی روستا به امان خدایی می‌کنیم و آماده رفتن به سوی فیض آباد می‌شویم، موتر چون گرد و بادی در جاده می‌پیجد و ما می‌رویم، مثل یک مسافر در راه روان هستیم، موتر از کنار خانه‌های قدیمی روستا می‌گذرد، از کنار باغ‌های پر درخت می‌گذرد، از کنار دریاچه یفتل می‌گذرد، از کنار درختان چهارمغز می‌گذرد، از پشت شیشه موتر به همه چیز نظاره می‌کنم، زیبا و جالب است، می‌بینم همه چیز روان است و از کنار موتر می‌گذرند، حالا نمی‌دانیم این ما هستیم که روان هستیم و یا این که آنچه در کنار جاده است، می‌بینم همه چیز و همه کس روان است، یکی پیش می‌رود و یکی پس، مانند همین موتر، مانند سواری‌های موتر، مانند باغ‌های کنار جاده و درختان پر شاخ و برگ، همه چیز و همه کس روان است، یک دم در ذهن و ضمیرم تمام سفر می‌آید، روستایی سبزی را در دل زمین می‌بینم که آرام‌گاهی در آن چون ستاره‌یی در بلندایی قریه می‌درخشد، می‌بینم درختان گیلان با درخشش آفتاب که به روی شان افتاده است؛ چون نگینه‌های لعل سرخ می‌درخشند، می‌بینم که مردمان کرباس پوش بزم شعر و حلقه تصوف و عرفان را بر پا کرده‌اند، جوانان نی نواز را می‌بینم که می‌نوازند و از دل تنگی‌های خود می‌نوازند، قلعه «حصارک» را می‌بینم که بلند و ویران است، همه چیز را می‌بینم و همه کس را می‌بینم که روان‌اند و گویا به ناکجا آباد می‌رسند که ناگهان موتر توقف می‌کند و ما در کنار جاده‌ای در فیض آباد پیاده می‌شویم.

#### پی‌نوشته‌ها:

1. 1 - قلعه میرشاه عماد بیک که در کنار رودخانه کوکچه در میان قریه‌های آس و حصار لایابه فیض آباد مرکز ولایت بدخشان قرار دارد، یکی از قلعه‌های تاریخی بدخشان است که در زمان حکومت‌داری میرشاه عماد بیک ولی ساخته شد. من این قلعه را در روز جمعه تاریخ 22 میزان سال 1401 خورشیدی از نزدیک دیدم که در حدود 20 تا 25 جریب زمین را که یک منطقه بزرگ می‌شود در بر می‌گیرد، در روزگار امروز به زمین‌های کشت‌گاه تبدیل شده است، ولی هنوز نشانه‌های قلعه را می‌شود؛ در آن دید و مردم محل از خرابه‌های آن خم‌ها، سنگ‌های تراش شده و کوزه‌های کوچک و بزرگ و مهره‌های مختلف قدیمی پیدا کرده‌اند.

مردم محل می‌گویند که در نزدیک‌های که قلعه که به چشمه دره و شیرین دره و همچنان دریا کوکچه وصل می‌گردد نل‌های سفالی یافته‌اند که معلوم می‌شود در روزگاران که این قلعه آباد بوده از این منطقه توسط نل‌های سفالی آب یاری می‌گردیده است. آن‌ها اضافه می‌کنند که دیوارهای قلعه از گل بوده است، ولی هنگام که با تراکتور قلبه می‌کنند در برخی از جاهای آن، تخته سنگ‌های کلان بیرون می‌شود. معلوم می‌شود، یک کاخ مجلل با ساختمان‌ها، قصرها و میدان‌ها و چمن‌های بزرگ بوده است.

این قلعه فعلا در میان مردم محل به نام (قلعه هوستی) واژه ازبکی به معنایی (روی قلعه) که معلوم می‌شود، این نام بعدها گذاشته شده است. در بالاتر این قلعه یک تپه دیگر وجود دارد که به نام دنگل و چنگل (خورد و کوچک) یاد می‌گردد. مردم محل به این قلعه افسانه‌های عجیب آرمانی را نیز نسبت می‌دهند که در این قلعه یک دیک چهل گوشک بزرگ وجود داشته که بسیار کلان بوده است. برخی سنگ‌های زیر ستونی که از این قلعه در جریان قلبه (شخم) بیرون بر آمده است و در یکپاز خانه‌های قریه حصاری و در کلوب بدخشان چند دانه آن نگهداری می‌شود نشان می‌دهد که ممکن در این قلعه از دوره‌های یونانی و ساسانی باقی مانده است و صرف میرشاه عماد بیک ولی، آن را ترمیم کرده است و آخرین حکومت‌داری در این قلعه در دوران وی صورت گرفته است. اما نا گفته نباید گذاشت که در کوهی بالای این قلعه در دست چپ چشمه دره، دره‌یی وجود دارد به نام (شاه بیکه) در آن بلندی نیز یک قلعه وجود داشته است که اکنون خاکستر و پاره‌های سفالی از آن به دست آمده است، معلوم می‌شود این قلعه نظامی همان قلعه است که میرشاه عماد برای حفاظت قلعه اصلی ساخته بود و بلاخیره در آنجا کشته شد و قلعه را آتش زدند، اکنون خاکسترهای آن بر جا مانده است و این قلعه و این دره آهسته آهسته در زبان مردم محل از میرشاه عماد بیک ولی به «شاه بیکه» تغییر نام یافته است.

اما میر شاه عماد بیک ولی، که بود؟ میر شاه عماد بیک ولی، یکی از شخصیت‌های سیاسی، در سال 1068 بود که با حمایت مردم بدخشان، در مقابل میریاریک خان که در بین سال‌های 1068 تا 1118 در بدخشان حکومت کرده است بر آمد و حکومت را از نزد میر مذکور گرفت، نویسنده تاریخ بدخشان، سال اعلام شدن «میرشاه عماد بیک» را توسط مردم در سال دوم حکومت میریاریک‌خان قید کرده است که معلوم می‌شود، این اتفاق در سال 1069 افتاده باشد و شاید در حدود بیشتر از دو سال حکومت وی دوام یافته است.

بعد از دو سال میریاریک با کمک شماری از طرفداران خود به بدخشان بر می‌گردد و بالای قلعه «لایابه» حمله نموده، میرشاه عماد بیک را با شماری از طرفدارانش به قتل رسانیده و قلعه نظامی لایابه را به آتش می‌کشند و قلعه حصار را ویران می‌کنند.

2. 2 - لعل‌زاد، صدیقی، (1399)، سیدنیاز نیازی، مرد آراسته با چند هنر، جریده بدخشان، ص 3، 4، 2 و 3، شماره هفتم، هشتم، نهم و دهم، یکشنبه اول سرطان 1399 الی شماره دهم، شنبه 15 سنبله 1399.

3. 3 - این قسمت فقط تصویرسازی شده است.

4. 4 - روایت‌های مردم محل که از نواده‌گان و همشریان «میر شاه عماد» هستند، می‌رساند که در تاریخ بدخشان، دو شخصیت به نام «میر شاه عماد»، وجود داشته است، یکی «میر شاه عماد بیک ولی» که رقیب سیاسی «میریاریک خان» بود و دیگر «میر شاه عماد غازی» که با نجات دادن خواهر خود، به «درواز» رفت و یک قوم بزرگ را در آنجا تشکیل داد، ولی بسیار دشوار است که میان این دو شخصیت تفاوت قایل شد. با این حال شماری بسیار کم از مردم محل، یکی از این روایت‌ها را مربوط به «میر سید عمادالدین ولی» که پدر «میر سید جعفر ولی» می‌شود، نسبت می‌دهند، در حال که در این باره آن جز چند روایت محدود شفای هیچ سند



و ثبوت وجود ندارد. اما به اساس شجره‌ها، سلسله خانوادگی «میر شاه عماد بیک ولی» و «میر یاربیک خان خان» مطابق این نسب‌نامه‌ها در یک زمان آمده‌اند، تقریباً خانواده‌ها و اولادهای آن‌ها دوره به دوره، در چند پشت یک‌جا می‌رساند، به همین گونه این شجره‌ها نشان می‌دهد که «میر سید عمالدین ولی» پدر «میر سید جعفر ولی» بسیار پیشتر از این شخصیت‌ها (میر شاه عماد بیک و میر یاربیک خان) بوده است.

5. 5 - شعری از خانم نیلوفر ظهوری
6. 6 - دیوان قلمی، سید دولت یفتلی
7. 7 - یفتلی، سید دولت، (1398)، بدخشان را تماشا کن، مجله گردشگری، ارگان نشراتی آمریت توریزم ریاست اطلاعات و فرهنگ بدخشان، ص 102، شماره دوم، سال سوم، بهار 1398.
8. 8 - نو رسیده، علی اکبر، فیض الله زاده، عبدعلی، فراهانی، جواد ماستری، معناشناسی واژه «ولی» در قرآن کریم، ص 158 - 167، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، پژوهشنامه نقد ادب عربی دوره چهارم پاییز و زمستان 1392 شماره 7 (پیاپی 65)، سایت: (<http://ensani.ir/fa>)
9. 9 - لعلزاد، صدیقی، (1399)، جریده بدخشان، میر سید جعفر ولی، یکی از کاج‌های بلند تصوف و عرفان در بدخشان، ص 2 و 3، شماره بیستم، چهارشنبه 15 دلو سال 1399.
10. 10 - شعری از شاعر جوان بلخی، ابراهیم امینی
11. 11 - شعری از سعدی شیرازی

با احترام  
صدیقی لعلزاد  
دوم عقرب 1401 خورشیدی  
فیض آباد بدخشان